

آن عقل پهن را بادیت در سواد
 در کوه دور سیاهان بسیار صید باشد
 تا دید چشم جانم رخسار شمس زین
 من آن شب بیامم که زاده خشمم که دم
 گاهم فریفت با ناله گاهم بجا و لشکر
 ما ذره ایم سرکش از چار و پنج درش
 تا شمس دین نیاید پیشم ز مضرعی
 بزبان که گفت دشمن بدو ان شنبه
 چه بر باز ای فردان بر سیدم چه چو دران
 چه بلبیس که ز آدم بندید غیر نقشه
 نشان بس خسته لب چشمم سر بسته
 بضمیر هر گلشن سگ مرده در گنشم
 چه دلم رسید ناگه بدل عظیم و آگه
 بس تو ای برادر نسیم ز سر سنج
 بده آن می مصفا که غلام شمس دیم
 یارب چه یار دارم شیری شکار دارم
 من در شش ماه نور پا پریدم از مرده خود
 ای آب در سجودی بر روی سر روانی
 نگذار ازین عناصر ما را خدایت بکار
 گر خواب ما به بستی بازست راهت
 ای باد پیک عالم تو دل سبک چرانی
 از ما مشو ملول که ما سخت شاییم
 روزی که انگیزم ز جان چادر پنا
 آن شاهی نه ایم که فرما شود عجز
 چادر چو دید نامم المیسس کرد

آن باد او نماند چون باد در آرم
 از بر صید تمیذت چون شاه شیکارم

خواص آن در یابیس غم خود در آرم
 آن شاه شمس دیم بگزیده اینم

فسخ شمس اخرب

من آن گدای محروم که ز شاه خشمم کردم
 از زور چو ز جستم در جابه خشمم کردم
 خویج و ششش چه باشد ز زاده خشمم کردم

الذلف آن یگانه میخواند سوختی نام
 ز آهین ربای عظم من آهینم گزیران
 زیرا تو بزتابی زیر آبرون آسب

فسخ شمس اخرب

بی من تصویری را که بگویم بدیم
 چه بدین تفاخر آدم که بر از او رسیدیم
 من ازین طبعی ناکس سجا که ناپیم
 ز بهی که کس نداند بضمیر شان رسیدیم
 ز ضمیر بچو گلشن گل و با سمن بچیم
 ز مصابت دل او بمثال دل طبعیم
 زور خودم بدون کن که تفضل کلیم

سگ او گزید پیم نبود بس بخایم
 همه عیب من آمد که زین چنین فرج آید
 بر سان بهمانم که من از تو سر گرانم
 بجز ز دل بجان من از خفیه است کامل
 بدو نیک دوستان ابلکنایت ای گفتم
 تو بجان خویش شادی تمس کجا جاسد
 تو گوی ز آختیان که به گفتم این سخن من

فسخ شمس اخرب

در سینه از پی او صد مرغزار دارم
 گفتا پیش روزم پا در غبار دارم
 گفتا که از فونش ز قار مار دارم
 در حال ماست ناظر که اضطرار دارم
 می در دهر دوستی چون ستار دارم
 گفتا سبکدی را زان بار غار دارم

قاسم خشمم آید چون سوی من گزید
 خورشید چون بر آید گفتم چه ز در دوی
 ای میراد آتش بیجان چنین چرانی
 گفتم ز مرث ای جانان کان لعل جهان
 خاموش باش تا دل با اینج مان بگویم
 ای خاک در چه فکری خاموشی مر و تب

بسم مضاع شمس اخرب کفوف تقطیر مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

یعنی که رشک و حسرت با هم فرقند
 ما تا ابد جوان و دلارام و خوش تقیم
 آدم ز دانش کرد تو روی نه با رویم

در راه شود پاک شو از بهر دیده
 این چادر را که من شد شا به کن نشد
 باقی ز رشک کان بسجود اندر آمدند

از هر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم
 گوید که من اینم جانم زود و لشکارم
 همه نفس روان شد هم یار و لشکارم
 کرم کی بهانه از راه خشمم کرم
 در که ربای عالم من گاه خشمم کرم
 گر شبیه آفتابی ز ریشابه خشمم کرم
 ای دوست منانی از جابه خشمم کرم
 تکریم چو سگ این ابلکنایت خشمم بدیم
 که بقصد کثرومی را سو پای خود کشیم
 چه گزید ما ز نام ز سیر من رسیدیم
 ز خانه و نقره ز رفعت بر گزیدیم
 بتیبه برده آنا چه نسج بر تنیدم
 پس کار خویشتن رو که ز شیخ و نه مریدم
 اگر م بیاد بودی نه بدانی حیرم
 که ز عشق روی خویشتن خود جهانم بدیم
 گوید کجا گزیری من با تو کار دارم
 گفتا ز شرم رویش رنگ ز نار دارم
 گفتا بسوز این دل اگر اختیار دارم
 در سر خار دارم در کف حقار دارم
 چون گفت دل ز خشمم زین گفت رو دارم
 گفتا که در روز و نه باغ و بسبار دارم
 از رشک و غیرت مست که در چادر مییم
 در نه تو دور باش که ما شاد بودیم
 غایتت عمر چادر و ما عمر حیریم
 گفتند در سجود که بر شادی تویم

وزیر چادرستی که صفای خود
 چه جای شاه دست که شیر خد است او
 بکشای چشم خود که از آن چشم زوینم
 پروانه توهر تو بفروز سینه را
 پروانه را ز شمع تو هر روز مرده است
 بر گلشن زمانه برو آستین بزن
 تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
 از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
 بر تیز تاشراب بر گل و سبو خوریم
 خورشید جام نور چو بر نیت بر زمین
 پیش آزان شراب نورد و نورد
 زیرا که شکر مانع خدمت بود لغتین
 بس گرم و شیرین ازین باده چون
 ای گلزار جام چو لاله بچس آر
 ای مطرب آن ترانه تر باز گو به بین
 آن دم که از مسیح تو میراب برده
 با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
 خانه گرو نسا ده و در کوی تو مقیم
 غم را چه زهره باشد تا نام ما برود
 ما را مسلم آمد شادی و خرمی
 مالا ف میزیم تو انکار میکنی
 اسرار تو خدای میباید و بست
 آهن ربای جذب عرفیان کشید
 بسیار در رکاب سواران دیده ایم
 صبا با خون دیده دل کرده ایم نوش

ما را ز متصل برود سجود اندر آیم
 طغیان دم زویم که ما طفل اسیریم

انکال کند پیرا نکال شاهان
 از جزو زوین فریب مغل را

مضارع شمس از خرب کفوف

تا خویش را ز عشق بران سینه در
 یعنی که مات شو که همین مات شدیم
 زیرا ز عشق روی تو زان سو می کشیم
 چون سر سینه ز زبان رچو سوینم

بغزای غوغ عشق تنها هم اینی
 بغزای شمع چه پخته غلک ز راه را
 شاید از آن مان که تو دعوی کنی که من
 ای آنکه مست دل شده در طریق عشق

مضارع شمس از خرب کفوف

بزم شنشستی است نه با با ده میجویم
 مازده دار است بران امج بر پییم
 تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
 زین سو چو فریب از آن سو می غوریم
 در سوزمان ز هریم تا هیچ نفسیم
 که ساغر چو لاله گل رویا سین بریم
 تو تری و طیفی و ما از تو تریم
 در گوش ما بدیم که چو سزای مضطربیم

بحریت شرب و شرابیت نوشگوار
 خورشید لایزال چو بار شراب از
 پر خواره ایم که کم شاه و تقیر
 نوری که در جابه مشکا تا نخت
 چون شبیه فلک پاز آتش شده است
 خوش خوش بیاد اصل خوشی را بریم
 اندر فلک باگ خورش فوشت صد
 که چه دران پرست ز گفتار لب بند

مضارع شمس از خرب کفوف

دکان خراب کرده و از کار فارغیم
 دستی بزن که از غم و غم از فارغیم
 که یاد و بود و اندک و بسیار فارغیم
 زاق سر راه هر دو عالم دانا کار فارغیم
 ما از دعا و میل و مکار فارغیم
 در نه درین طریق ز گفتار فارغیم

دعوی عشق و آنکه ناموس نام ننگ
 ای روز تری که کاه گرانست چون
 بر رفت و برگشت سراز آسان
 مستی سگان مگر که بهم در نسا ده
 پنهان تو هر چه کاری پیدا برید آن
 بانور روی من خسر تبریز شمس دین

مضارع شمس از خرب کفوف

کیا بر تاشراب محبت چشیده ایم

ما دیده بوده ایم ز عشقش گرفته ایم

گر عقل ماندا ندر عشق مرقدیم
 ورد که ما چه لائق جزیم و کتبیم
 حاشا که چشم خویش از آن روی کنیم
 دریا ز غوغ عشق تو ما سخت اینیم
 تا خویش را ز عشق بدان شعایر کنیم
 بی شمعیم از خود ز عشق صد کنیم
 در ما گریز زود که ما برج آنیم
 ما دیدیم آب رود همه محض روینیم
 در ده شراب لعل به بین ما چه گویم
 از کبر در پیاده خورشید بنگیم
 در شرب سابقیم و بنجد دست مقیم
 بر ما بزن که ما ز شعا عشق منوریم
 چون کوه بهر که مس قلب یا زیم
 با جلد ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
 در ما که در صفای تو چون کوه مریم
 خاموش شو که پیش سودان منکریم
 با چشم تو ز باده و خم از فارغیم
 مانگ را خرید و از ما ز فارغیم
 بگذر محو که ما ز خسرید از فارغیم
 از ذوق عشق از خسر و دستا فارغیم
 مانگ نزاده ایم ز مردار فارغیم
 هر تخم را که خوابی میکار فارغیم
 از آفتاب گنبد آوار فارغیم
 تا ناگهان بشاه سواری رسیده ایم
 در هر چه دیده ایم خرد کس ندیده ایم

روسی

در دودی طلب که کزانش بد نیست
 هر چه را بهر تو مشهور کرده ایم
 عالم پرست از ما اتوار گترم
 از آفتاب من همه انوار می بند
 عرش و سپهر و لوح بهر جا که میرسیم
 هر چه زده شد و هر زده قلزمی
 جامی نهاد بر کف من ساقی ازل
 عقل و هوا و نفس که کونین هر چه است
 هر دم که آشنا کند اندر محیط دل
 در عرصه گاه چشمه بزیر لوامی من
 یک قطره پیش نیست ز قاموس نعت او
 تا مالکان ملک هر دو عالم
 آزادگان رند محبت شاعر را
 که ذات مطلق این جهان را غیب
 تا شمس عالم و جهان برین خلق است
 تا خازن خسرانه دلدار بوده ایم
 تا زخت خود در عالم هستی کشیده ایم
 پیش از ظهور اینم و افلاک و عمارات
 غیر از سیکه نبود و نباشیم و نیستیم
 مستیم و عاشقیم به گلزار میرسیم
 در آرزوی چهره چون آفتاب او
 خوانیم در صفات جمال سحر گمان
 خیزد عاشقان که سولا مکان رویم
 در خاکدان پر غم تا چند بیت شویم
 سجده کنان رویم سو بحر سیل دار

بر روی دوست بی سرو پای رویدیم
 هر قطره را بسوی محیط کشیده ایم
 ز انسان کن من ز حضرت اطلاق می برم
 گردد وجود حضرت مطلق مصوم
 چون یافت در سرای جهان نور ظلم
 نبود هر چه بود از ان جام یک سرم
 یک قطره پیش نیست ز رویای خضم
 بس در شا هواری که از انجا برآوم
 باشند انبیا همه سالار شکرم
 از ما مزار عار که ما خسر آیدیم
 که بایزید وقت گمی این آدمیم
 که اسم اعظم گم عین عالمیم
 بی اولیم و آخر روی جا و بقا

بودیم بقیار یکبار پیش این
 آسوده ایم از غم بود نبود شمس
 بر هر چه افتد نظرم حسن روی پیش
 چون آفتاب است من از شرق کائنات
 ارواح انبیا که در میان حضرت اند
 آن ملک که هیچکس ره بدان نبرد
 چون میکنم نصیحت ارواح انبیا
 بیوسته در محیط دل خویش غایم
 از آفتاب ذات من آفاق روشن

مضارع مثنوی اخرب کفوف

مضارع مثنوی اخرب کفوف

از ما مزار عار که ما خسر آیدیم
 که بایزید وقت گمی این آدمیم
 که اسم اعظم گم عین عالمیم
 بی اولیم و آخر روی جا و بقا

آزادگان ملک فایم و سالها
 ز آدم دور روز گر چه بصورت نوزخ
 بی اولیم و آخر روی جا و بقا

مضارع مثنوی اخرب کفوف

ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم
 بر کوی یار به غم اغیار بوده ایم
 دار بگرد نقطه چو پر کار بوده ایم
 در گلشن وصل بچندین هزار سال

ما در فضای عالم اسرار سالها
 آدم هنوز در عدم آباد بود که ما
 در گلشن وصل بچندین هزار سال

مضارع مثنوی اخرب کفوف

دلداره ایم از پی دلدار میروم
 در کوی او چو سایه دیوار میروم
 با ذکر و با شنای سبک میروم

بار هر دو ان با دیه احرام بسته ایم
 در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسیم
 ای صبح طاعت کن بدم شب تو غلط

اکنون بروی خوب تو خوش آیدیم
 زان صندل بزرگ بگل دادیم
 عالم همه منم بحقیقت چو بنگرم
 چون آینه بر آینه آید برابرم
 اشراق کرده شد همه آفاق معلوم
 یک بر تو انداز همه روح معلوم
 بی لشکر و لوا علم شد بخورم
 بر سر نهند اهل سموات منبرم
 پر شدانان جهان ز لالی گوهرم
 خورشید مقنن بود از نور انوم
 که صد هزار سال ازین دم برآوم
 در روی کتان میکرده روح عظیم
 اندیشی کج مکن که بسنی مقدمیم
 بی تخت و تاج ملک شادی و غیم
 در کائنات آمده روح مجسیم
 با طائران قدس در اطوار بودیم
 مست و خراب ز گس آن یار بودیم
 پیش از دو کون طائر طیار بودیم
 در کثرت چنین بی اظهار بودیم
 ما رخ به کعبه کرده پی یار میروم
 ما در امید و عده دیدار میروم
 امشب به عاشقی سو دلدار میروم
 خیزد تا بر دهنه رضوان ان رویم
 زمین هر دو بگذریم بدان باغبانیم
 دلهای می طپد که بار الامان رویم

در محراب خندان رویم

<p>از درد چاره نیست چو اندر غریبیم این نقشه نشانده نقاش بی نشان هر چند سایه کرم شاه حافظ است چون کمان کریم که زه و دنگوی تا جان آئینه کنیم بسواری دوستی ما عاشقان خبانه غم آردیم</p>	<p>در گره چاره نیست چو در خاکه آن دیم پنهان ز چشم بدیده تابی نشان دیم دوره همان به است که با کاروان دیم چون بهت آمدیم چو تیر از کمان دیم پیش جمال یوسف با در منان دیم</p>	<p>چون طویان سبز ببال و سیر پرند راهی بر از ملاست در عشق پیشو مانیم همچو باران بر بام پر شکاف در خانه مانده ایم چو مو شان زگر بگاف خامش کنیم تا که سخنش گوید این</p>	<p>شکرستان شویم بشکرستان دیم تعلیم مان ده که در و بر چه مان دیم بجیم ازین شکاف بدان دوان دیم گر شیرزاده ایم بدان ارسلان دیم او آنچه گنگه گوید ما آنچه نشان دیم رندان و لایق الی و عیار آیدیم</p>
مضارع شمن اُخرب کفوف			
<p>خوشید زره دار بچرخست گرد ما ما را بسین تو سوده که دریا و آسم اسرار فقر و شرح حقیقت ز دانشو مردان راه جمله کی روح و یک دل هر چند خفته ایم از احوال این جهان آنجا که جای هست چه جای سرت پا بر جو بار عشق چو سر دیم سر فراد براهیمان عشق چو بچیم چون فرات بس کار آب دارد نشان تو گرد ما مشوق عشق و عاشق هر تکی بود</p>	<p>گر چون بلال لاغری بیار آیدیم نخسیم در حقیقت اگر عار آیدیم کاندر جهان ز عالم اسرار آیدیم گویند در یقین که یکبار آیدیم در خط این امانت بیدار آیدیم چون جان در ای گنبد در آیدیم در باغ وصل گلبن بخیار آیدیم بر عاشقان چو قطره بسار آیدیم امسال را بگیر گو پار آیدیم</p>	<p>تن بهت چون سوو در و روح ما چو آب ازا برید نور لطافت از ان که ما عطار روح بود سنائی در چشم او از حق پریم جمله و از خود تپی تمام احوال است بر تر ازین لیک ما زر استاره مان چو شد قمر و آفتاب جان گر خار نیموزند چو شتر جانیان بر آستان بجزش کف گشت جسمها مست دست بیشک ازین لایق ما زو</p>	<p>بهر شمس از بحر سوو و آردیم چون آفتاب چشمه انوار آیدیم مادری سنائی و عطسار آیدیم گردان بکرم خالق قسار آیدیم پنهان چنین ز دیده اغیار آیدیم بر چرخ دل روانه بایشار آیدیم باطبع طوطی ایم شکر خوار آیدیم این سوو چو آب آمد ناچار آیدیم هم ز دست این چنین که باقرار آیدیم یکبار چون سنائی سردار آیدیم</p>
مضارع شمن اُخرب کفوف			
<p>ما عاشق تو ایم براسه تو آیدیم دیدیم کتاب روایت شعاع زو سرت گشته ایم زنده نیم حال خویش سرگوی کرده ایم بیدان عشق تو در گوش جان شمس نما کرد و طغیان ما طویان تشنه و بسیار خوار دیم</p>	<p>در کوی تو براسه قهای تو آیدیم ما جمله خسته سومی دوی تو آیدیم زان روز باز که بولاسه تو آیدیم کز ابتدا ناسه کون پای تو آیدیم</p>	<p>دیدیم ماه را که گدای نقایقت نقدی که داشتیم بر وقت و نماذج تا عشق تو بیاید با جان بر بست عهد گفتی که عاشقان همگان چاکر این</p>	<p>مانیز همچو ماه گداسه تو آیدیم ماندیم بلبه نوا بنواسه تو آیدیم ما جمله جانها بوفاسه تو آیدیم در چاکری با مروز نای تو آیدیم بادت بشارت که سزاسه تو آیدیم</p>
مضارع شمن اُخرب کفوف			
<p>بیاره نیستیم که در مان چاره دیم بل پاره دوز خرقه و لهای پاره دیم ما آفتاب تن زنده اندر ستار دیم بی زحمت جگر تو بهین ما چاره دیم</p>	<p>در بزم چون عمار که زرم و اولفقا ازا مپوش راز که در سینیه تو ایم ما را بسین تو مست چنین بکنار بام قصاب ده اگر چه که ما را کشت زنا</p>	<p>در شکر همچو چشمه در صبر زار دیم ازا نذر دل که نماند نشان دیم پس ما چه غم خوریم که بر همه سوار دیم هم میچیم در ده و هم بر قنار دیم</p>	<p>در شکر همچو چشمه در صبر زار دیم ازا نذر دل که نماند نشان دیم پس ما چه غم خوریم که بر همه سوار دیم هم میچیم در ده و هم بر قنار دیم</p>

۱۰۰

ما صره ایم و از جهت صره حقه ایم
 به عشق شمس منفر تریز از زو شب
 تاگ شمی بدان برگردون آیم
 برده اربینالم از و صد آیم
 فلاسه رویم که ز روم آیم تو
 اگهی شمن گرفته تونی چشم روشن
 می مالم ارج چشم که خوابت بلخیال
 در تاج خسروان بختارت نظر کنم
 گر چه از بر صنعت من آب میوزد
 خودی نبوده تو که رگ دار نیستم
 نفع قیامتی تو در من شخص مرده ام
 من صورتی کشیم جان بخشی آن است
 چیزی مگو که گنج نمائی خریدیم
 از چشم ترک دوست چه تری که خورده ام
 بر چپت بی زبان شده بوم ز ما پیش
 گفتم میان باغ فردان ایام نیست
 اشکم در دل شدت ازین جام میبیم
 زین طبل شکر زن که می شکر یاقتی
 ما پر شدیم تا بگلر ساقی از ستیز
 دانی که بجز میج چرا میزند بوش
 کان آب ز آسمان چو سفر خوبی
 فی در جهان خاک تبارست روح را
 بس من کن هنوز ترا با ده خورده است
 تا من مجاهد حسرم کبر باشدم
 با جلالان عرش مرا التفات بود

بنگامه گیر دشته و هم نظاره ایم
 بجز مضارع شمن از خرب کفوف
 در خلوت وجود ثباتش در آیم
 زیر او خورد هم ز من چون آیم
 مضارع شمن از خرب کفوف
 بانغم چه میبری چو تونی باغ گلشنم
 باور میکنم عجب اید دست کاین منم
 تا شوق روی تست جها طوق گیرم
 چون ما همیم نه بنید کس آب رخ رویم
 گریه جد رگی بناماش برکنم
 تو جان نو بهاری در من هر دو سویم
 مضارع شمن از خرب کفوف
 جان اده م و لیک جانی خریدیم
 در طاق ابروش چه کمائی خریدیم
 دیدم شکر ای و زبانی خریدیم
 لیک از میان نیست میانی خریدیم
 مضارع شمن از خرب کفوف
 که زیر میزن ایدل و گه هم بوم
 میرزد آن شراب بهران هم بوم
 از من شکر که بوم دور بجر اندم
 اندر هوای میل و که جوی ای صوم
 فی در هوای گنبد این چرخ خرم بوم
 ما همیم خواجه بدین ظلم در این ستم
 مضارع شمن از خرب کفوف
 با محروان عالم دل با ضیا شدم
 بهر کس برده عشق بجز بی مقید شدم

بچون مسج با لوق طفل گواه ایم
 بر دیو
 زمین می شاه طبل زدن چون آیم
 کی یار این عروسک دامن آیم
 اندر طلب ز اسب بچولان بر آیم
 در سایه لواسه کرم طبل میزنم
 چون ماه نوزد بر تو با یک می تر
 با خاکیان ز رشک تو چون آب و غم
 من خوش صدا جو چنگ آسین باختم
 که زبیت نایتم ز چه شد نیست میکنم
 تو عقل عقل عقلی در من سخت کوه
 تو جان جان جانی در من قالب تنم
 داده تراضه زر و کافی خریدیم
 با کس نگویم این فلانی خریدیم
 زان باغ بی نشان چه نشانی خریدیم
 بیرون ز هر دو قرن تو را نی خریدیم
 میزن دبل و لا بشکر لم لم لم
 صحراد کوه پر شد از طبل و ز علم
 تا برکنم ز باغ جهان بیج ریج و غم
 بر می جد بیوی هو آب لا جرم
 ما موج میزنیم ز هستی سو عدم
 مینی کنار صنع شنتا ه متشم
 خاموشیش محوی که در جنت جانم
 بیزار از تکبر و کبر و یا شدم
 من در ره خدا ایمان جان شدم

کلمات شمس تریز

کلمات شمس تریز

با اهل قریب چون بلاقات آدم
 ناگر رسید پر تو عشق آکیت
 من واقف تکلف اسرار و حکم
 تا در جهان متابعت کس نمیکنیم
 محمود است تشنه و بسیار خواریم
 ما قصر چارطاق برین عرصه فنا
 ما را مطار از آن توفیق در کار
 ما آن نهال را که برو میوه جفاست
 ما را چو دام روانه زلفین خال است
 پر دراز آسمان تو فرود دار ما
 اگر زمین و فلک را بدو سلام کنیم
 و اگر هزار دل پاک را بر سر راه
 بذات پاک غلط جدا زین بهر کار
 در آن گسی که رسد باد های حیرانان
 چو سیمره صفاتنگ ما بگیرد
 اگر چه شرط نسا ویم و هتاک کنیم
 اگر چه یک حرف آسمان برین می شد
 اگر چه جان مد جسم شد کثیفی یافت
 اگر تو روی ما دیدی را فرشته کنیم
 اگر تو مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
 هزار ذره از آن قطب سانی یافت
 پر از شگفته ناشی چو برگ سبزی
 که آب روح که شد اندرین گوی
 است گفتیم از غیب و تو بل گفتی
 اگر چه باز خودس و زما کیان داریم

از عالم زمین سو فون ما شدیم
 بیزار از نظم نفس و هوا شدیم
 من عاشق تجلی نور الهی شدیم

جبرین عشق پدید آمد ما نیان مهر
 با هر که بود پر تو میگاسته نفس
 در ظل نور مغز تبریز شمشیر دین

مضامین شمس تبریز کفون

بس کرده اند جسد و ما بس نمیکنیم
 چون عاده چون نمود مغز نمیکنیم
 ما قصد صید مرده چو کرس نمیکنیم
 در تیره خاک حرص مغز نمیکنیم
 برگز نظر زبانه هر کس نمیکنیم

این موج رحمت مدو چون دست
 جز بعد از عشق درین راحت خلوت
 دیو سیاه عزب فریب پلید را
 از لذتی که هست نظر از قدس پاک
 خاموش نظم و قافیه را از این پس

بجز محبت شمس مجنون مطلق

و اگر گمان ترا فرستیم خام کنیم
 بدست غلط پر خون تو پیام کنیم
 بهر طرف نگرانیم تا کلام کنیم
 ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
 فلک که کرده تند است ما را کنیم

و اگر های ترا هر سر که می آید
 اگر چه نقره و زرد یکد خالص از پی تو
 قرار عاقبت کار هم بدین افتاد
 چو مغز روح اتان باد با بچوش آید
 ز شمس جز بزرگ شتری چو باقیم

محبت شمس مجنون مطلق

نه پاره پاره زمین را هم آسمان کنیم
 طاقش نبودیم حسرت ز جان کریم
 و اگر تو گری ما گری را شبان کریم
 برین دخت سعادت که آشیان کنیم
 بسا قرائت طلی که ناش کان کریم
 چو جو دیدی از ما که ما زبان کریم
 ز سلما و ده دماش خوش همان کنیم
 چو شد بل تو چون غیب را میان کنیم

اگر چه بام بلند است از آسمان گریز
 چو شمع عشق ز فانوس تن ز باد بود
 تو با کسی که به بحر عمل نتایج خست
 بگیر ملک دو عالم که ملک الکریم
 بسایخی عبوده که آفتاب کرم
 بسا دلی که چو برگ دخت میلزیم
 خوش باش که ستر با سر زبان گری

محبت شمس مجنون مطلق

هم محقرین مردم و هم همقران شدیم
 از صدر دل بدو یقین آشا شدیم
 چون ذره در هوای فرشت بودیم
 ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
 ما تک موج مل پی بر خرس نمیکنیم
 چون نوح و چون خلیل پیش نمیکنیم
 بر جای حور پاک مغز سس نمیکنیم
 ما خود نظر بحال تقدس نمیکنیم
 از رشک غیر جنس جنس نمیکنیم
 ماتحت و چار مرده که گس نمیکنیم
 ز جان دیده دل حلقه ای ام کنیم

که خویش را همه حیران خیره نام کنیم
 چهار صد جهان اتک دو گام کنیم
 هزار خسرو تمناج را غلام کنیم
 ز شرط با بگذاشتیم در ایگان کریم
 چو نم خوری ز بندی چو زبان کریم
 و چشم روشن گوش زبان ان کریم
 هزار بارت اتان شهید در دمان کریم
 یا بیزیم که شمشیر در میان کریم
 فسوده کیش بر روی خوش دمان کریم
 با خوش بگنزدیم و با غسان کریم
 که ما سبب تر مانع و بدشان کریم
 زبان بنود زبان تو ما زبان کریم
 زنده سر کن و دیگر که ما کیان داریم

غلامان من غلام شمس مجنون مطلق غلامان من غلام شمس مجنون مطلق غلامان من غلام شمس مجنون مطلق

<p>بآفتاب خالق بر سر سجده گوئیم دل چو شبنم مارا بجز باز رسان بماد تو که همه داهما زبون تواند نبوش گردن زهر این چو چست گنگ نگیرد آئینه ز نگار هیچ اگر گیرد رهن روز چرائی چو شب کند روزی دلمان پرست و خموشم که تا بگویی تو بجان عشق که از مهر عشق دانه نام بجان عشق که از جان من بیعت ترست نه عشق آتش و جان نیست سا مندر نهاده بر کف جامی برین آید عشق چو کم کنسیم من و عشق خویشین سپهر گوش من برسانید هر سر تلخ پیام بن نگردد بیدم همه از آزادی دل که ز خشم بیاید رود که توبه کند بچاره هب خویش حلال رخ نیست بحق آنکه بخواندی مرا از گوشه به بحق آنکه کشادی که که می زوم بحق آنکه بدانند دل نیال اندیش بحق آنکه گزیدی در لب که جام گیر چگونه بستم آنرا که بت نه پذیرد نماند در همه عالم سیکه فسوره دله بحق حلقه زلفان که با ده می نوشند بماه روزه جودانه می بخور تو شب گفتش چو زبان را نسیب روزی</p>	<p>تو جسد جانی و ما از تو نیم جانیم که در دم بدم ز نفسی صد زبانیم که هر قدم ز قدم دام امتحانیم ز کان فضل تو تر یک بیکرانیم ز صین رنگ بدان می دیدانیم مکان ببل که مکانی ز لامکانیم</p>	<p>گر از صفات تو توان نشان نمود چو یوسف از کف گنگان دیده بپریم ولیک بندگیا هر دم آن کند با ما بخرج کردن این قدر من شرم یقین بکنند این زودان اگر شکند بما رده دیدی ز شکند زود شدی</p>	<p>ز بی نشانی اوصاف تو نشان داریم ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم که مادر و پدر و مسم نگر که آن داریم در عمر بخش بگر عرجا و در آن داریم ز صین رخنه اشکست زودان داریم اگر پیش خبر کا بچین خزان داریم کزان لب شکرش شکر نشان داریم بجای عشق که بلاست از حلال حرام که بازگشت طاقی از دست دشمن کام نه آن شراب انل باشد دست جسم جام نه عقل گنجد آخبا نه رحمت اجام در آید آن شه تیریز شمس تیریز که سلام هر آنکس که برود که عشق نیم سلام اگر چه حادثه نوب بود به پیش عوام نه بس طریق غلط خوش کردم در مردم تمام گشت کلام اشدانی که بگردی بسر جای سلام بماد عشق فدا دم بدست تو نام کام ز بند گنده بغل خانه ما بای کرام دوست عشق نویسم به پیش تو نام کام چه باک جمله عالم از دست خوش فرجام به بهدی که بخوابی که جان بر دین آقا از آنکه شیشه گشت ساقست این جام که ای سلیم دل آخرت دیده در گام که بر عهد و خشم ما حرام دار حرام</p>
<p>بمهر محبت شمن مجنون مخدوم مغافلین فعلا تر مغافلین فعلا</p>			
<p>که غم صید نغمه ز روم تا سو شام که عاشقان عشق است به شرم ایستام نه عشق کوره و جان نیست تقد نام که ای هزار چو من عشق را اعلام غلام</p>	<p>نیم خورم بجمال و سرام می گند فتاد و دلوله در شهر از خمیر حور نه عشق ساقی و غم را دست جان شیب بزار از گرفت دست جان من عشق</p>	<p>محبت شمن مجنون مخدوم</p>	
<p>که خواب شیرین بر عاشقان است تمام که عشق رادل و جام گنیز گشت غلام مخند برین من خود که ام توبه کدام از آنکه عشق نه نوشد بغیر خون گرم</p>	<p>بگرد بر خور و بر خواب چار بگیر سے قدیم واقعه بت پیش عشق خواص زهی گناه که گرفت توبه کردن از بکش مرا که چو کشتی عشق زنده شوم</p>	<p>محبت شمن مجنون مخدوم</p>	
<p>که شد قمر کمرت را چو من کینه غلام مشالهای خیال مرا بوقت پیام نبوش جام و غلط پنجه و خام چگونه گوید آنرا که او بود خود کام هره طیف و خوش اندوه که کام عظام میان خلق هویدا درون ماه صیام بیا نیزم محبت تمام نوشش هم بروز گوش کسی را که نیست باز تمام</p>	<p>بحق روی چو عذت بحق زلف چو شام بحق آنکه تمام دیدم و قلم افتاد شوی که دولت اقبال با دولت آرد بحق آنکه گمانسای بد فرستی تو بزار شیشه شکستند روزه شان شکست میدان گفت هم که سست خند بیا بحق آنکه عکالت خون من بر تو</p>	<p>محبت شمن مجنون مخدوم</p>	

در آید آن شه تیریز شمس تیریز که سلام
 هر آنکس که برود که عشق نیم سلام
 اگر چه حادثه نوب بود به پیش عوام
 نه بس طریق غلط
 خوش کردم در مردم تمام گشت کلام
 اشدانی که بگردی بسر جای سلام
 بماد عشق فدا دم بدست تو نام کام
 ز بند گنده بغل خانه ما بای کرام
 دوست عشق نویسم به پیش تو نام کام
 چه باک جمله عالم از دست خوش فرجام
 به بهدی که بخوابی که جان بر دین آقا
 از آنکه شیشه گشت ساقست این جام
 که ای سلیم دل آخرت دیده در گام
 که بر عهد و خشم ما حرام دار حرام

خیال من بجمادات شمس تبریزی
 بیا که مطرب بر ما کریم باش کریم
 بیا که شمش در راه عاشقان است
 کلیم از آب چو خوابی که تا برون آری
 درست زان شب شو خیال که در خواب
 غموش باش کن کجروی درین جوی
 بیا سحله آزادگان درو آشام
 بیا که ساقی با سق مجلس آرا نیست
 بیا که شاد بار باره دای عشاق است
 مبات لعل لبش زیز لعل محراب است
 کنون که سپهر خرابات شمس خواب بود
 چه برده باشد کین اسم در سم نوریم
 خراب است ساقی جان همگیوم
 بکن سلام که تسلیم ابتدای تویم
 تو ملک که کنن هبانی بگو سلیمان ده
 دل آرزو به بنام جانا و گلستان
 وگر تو کار نکردی خط مفلس از پیری
 بیا راتک چو شتاق وگر در این دنیا
 خوشی خوشی تو نمیکشیم هزار چندیم
 در آستان من خط این نفس ز سر
 فسرده ما بر عتق که زیر سایه بود
 شکر لب ما را با کام شیرین کرد
 سلا که فاسق و فکلای بسته منم
 چنانکه پیش جنونم معتدل جبران

سحر مجتبی شمس مجنون مقطوع تقطیه مفاصل من فطانت مفاصل من

بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم	دل چو آتش در چون دره میسوم زنده
که ای سافرا من ره بر بیم باش بریم	ندار سید بر آتش که برده عشاق
بنی پای من سوزن گیم باش گیم	چو بایت که تا بحمد رویه دار بود
درست است نیاید در نیم باش در نیم	الفت باش ز آنچه که سر کشی دارد
باش بخوبی عدو رو ندیم باش ندیم	طهوان طاعت جان از هیول تبریز است

مجتبی شمس مجنون مقطوع

بیا که از لب او میتوان رسید بنگار	بیا دست شو شب با غر تو حید
بیا که مجلس خاصت و طفت ساقی عالم	بیا بخون دل از دیده ام طهارت کن
بیا چو خضر بیا در حیات راز ظلام	جمال عشق پس برده های ما دنی است

مجتبی شمس مجنون مقطوع

میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم	همین ز بیم می جان بجزرت سلطان
بر آرد دست که ما دست ما بر آوریم	بیا نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بیرس گرم که افسرده دم منم	جواب ما در آن ساقیم که نوش
که با منغ و عظامور را نیسا زردیم	ز هر دو فرقت ما در دو غم بیه دیدیم
چه تنه آری ما در دراکه ما در دیدیم	اگر ز مونس خویشان خود جدا بمانیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم	خوش گزاف بینداز مهره اندر طاق

مجتبی شمس مجنون مقطوع

بجو اب دوش که او دیده ام نمیدانم	ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنم
کزین شگفته دل گل حسرت گشت غم	همیشه دهن شادی کشیدی سویش
هزار گره غم سلام و باغ شکرانم	ز با بد او که
نزدیک شش آفتاب ز خانم	تسرم رخ نور شید هر نی که بدیم
که غرق گشت شکر اندر آب دندانم	سلا که قامت چون سرو در صلا
بدان جو فاسته مان در نماز میخوانم	بر اربک راحت غمش چو غارت
من از سر درگی این صفت حیرانم	بیا رانطق کتله بگو تو باقی را

هزار صورت سینه پی محبت اعلام
 چو مل باش مسافر نعیم باش نعیم
 چو شطراپه طیل نعیم باش نعیم
 مثال دانه در نیم باش نعیم
 باش بی دو سر تو هر چه باش چو نیم
 ننگند در دره او چون اویم باش اویم
 بیا بزم حریفان با زرت زو ام
 برون خرام زانده اول در انجام
 بیا بسا حل سحری که گوهر است تمام
 بیا که بر سنگینم این حجاب عشق انجام
 بیا که مجلس انس است دور جام مدام
 چنانکه بی لب ساغر تخت چو زردیم
 بیا با دانه احمر که زار و رخ زردیم
 که ما نور نشانی چو صد جوان مردیم
 در آبی در بر ما دای هر دو دیدیم
 بیا که در گرم و لطف و حسن ما فرودیم
 با گداز که ما او ستاد آن نردیم
 که روی ماه بستیم تا درین گردیم
 دلی ز چشم جان همچو روح پنهانم
 کشیده از کف شادی بخشیدم
 گزاف نیست که من شتاب چندیم
 سبال مال و گوید با آب حیوانم
 که من بنم از شمار لطیف اربانم
 که بستگرم نصیب مرا که در بانم
 ز گفتنم همان من غموشم به بانم

خط در وقت اگر زبانی با بگرار بخت من خط آمد من خط مفلس بی کتبه من خط ۱۰

سماح چلیت ز پنهانیاں بل پنیام
 سنگفته گرد و ازین باغ شاخهای خرد
 عصیر جان بزم تیری انداخت
 چو جان مار نغمت نید من سرچ
 که خاک بر سر جان کسی افسرده است
 جمال صورت فیسی ز وصف بیرونست
 شوق زرقیه گشتم تو یس عبیدرید
 درون هست یکی مگر آسمان خورشید
 سماح گرم کن و خاطر خزان کم جوی
 خطیب نبر دل کیت شمس تریز
 بیار باد که دیرست در غار تو ام
 درین زمان که خارم طبع من باشی
 بیا و آرنخنا و شرط با که ز است
 بزیر چرخ نوشتم شراب ای زهره
 عجب کیشنه گون گشت می نمیزند
 چگونگی کافر باشم چوبت پیت تو ام
 بسته ام سر خنگ و شراب میریزد
 شمر و مرغ دلم معلقای دام ترا
 میان خون دل پر خون گفنت عالم
 برای مغز آفاق شمس تریز
 بغم فروزوم یا زسوی یاروم
 من از شمار بشر نیستم و داغ و داغ
 بعاقبت بزم عشقم کتان کتان بیز
 شنیده ام که امیر تیان بصدید شد
 چو بر باق سعادت کنون موافقم

بهر محبت شمس مجنون مخدوم تقطیبه مفاصلن فعالن فعالن فعالن
 کشته گرد و ازین زخمه بستانم
 چو دل شنید بر آرد کف چو بوجام
 رو بود که ز نفسش بود شراب طعم
 اثر نگیر و ازان نفع و کم شو ز اعدا
 هزار دیده عاشق بوام خواه و بوام
 ندای می کنش کای منت غلام غلام
 که جان جان سماعی در رونق ایام

محبت شمس مجنون مخدوم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار تو ام
 چو مست گشتم از ان پس با اختیار تو ام
 قرار دادی با من بران قرار تو ام
 که من خدوی قبح ای زهر بار تو ام
 چگونه ریزد داند که در کنار تو ام
 چگونه فاسق بشم شراب خود تو ام
 اگر نبر از خورشتم سخن گزار تو ام
 ازان خویش شمارم که در شمار تو ام
 اگر چه غرقه بخونم نه در نفسار تو ام

محبت شمس مجنون مخدوم

بدان بشت گلستان بهار روم
 بقفل مجلس سخرات بی شمار روم
 همان به است که کنون با اختیار روم
 اگر چه لاغیریم سوی مغز روم
 بسوی سبنی سلطان کامیار روم

دل غریب نیاید ز نار شان آرام
 غفر رسد ز عام کشیده بهرام
 چو از لب فی مطرب شکر رسد به کام
 ز ذوق زلفه بچند مرگان منام
 بر آتش ز غم و جان حرا گشت و حرام
 هزار ذوق بین میان مانی جام
 که بوی پیرین بود غمی نیافت مشام
 نگردد بر وزن خویش و سلام گوی سلام
 که زلفه بر سر منبر خطیب شهر دام
 که حافظ صلوات دهم درود و کلام
 غلام محبت و داد بزرگوار تو ام
 درین زمان که چو منصور زیر تو ام
 و لیک در زنگم نیک در جوار تو ام
 شها بگیرم بستم که دستیار تو ام
 چو ز عطران شدم اما بلال زار تو ام
 بیوش راز دل من که رازدار تو ام
 گمان فتاد زخم را که معجزار تو ام
 اگر چه اشتر مستم نه در قطار تو ام
 اگر چه کار ندارم نه دست کار تو ام
 که عاشق رخ پر نور شمس دار تو ام
 بگاشن آیم و سرو پا دیار روم
 چو آب سجده کتانت می جو بار روم
 بشوق در زوم در کدام کار روم
 بشوق دل به دبان سگ شکار روم
 چو از رعیت عشقم بان دیار روم

کلمات شمس تریز

<p>منم که در نظرم خوار گشت جان جهان اگر کلیم سلیم بدان درخت شوم شوم چو مرغ پرواز خویش باکنم بگفتت مرو آنجا که آشنات منم</p>	<p>بدان جان بدان جان بی خبارم وگر خلیل جلیل بدان شرارم زخشم و ناز پریم بپه عمارم</p>	<p>عبادت نبود ماه جان بود آنجا خوش می هدم تشنگی این بد آنجا جواز مغفرت آفاق شمس تیر می</p>	<p>سزد سزد که بران چرخ برق دارم مگر که از پی یاران بیار غارم بهشت عدل بود هم در آن چارم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخزون</p>			
<p>اگر چشم روی صد هزار سال من نگفتت که منم بجز تو کی ماهی نگفتت که ترا در زند و سرود نگفتت که مگو کار بنده از چوبت</p>	<p>بعاقبت من آئی که شتات شوم مرو بخشک که دریا سے بهفت منم که آتش و پیش گرمی بهوات منم نظام گیر و حلاق بی جبات منم</p>	<p>نگفتت که نقش جان مشور می نگفتت که چو مرغان بسوی ام مرو نگفتت که صفتهای شت در زند اگر چرخ دلی دان که ره کجا باشد</p>	<p>که نقش بند سر بر پده رضات منم بیا که قوت پرواز پرو پات منم که کم کنی که سر شیه بقات منم مگر خدا صفتی داد که خدات منم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخزون</p>			
<p>ز بافت سحر این ندا بگوش آمد همه جمال تو بنیم چو چشم باز کنم میات کان نبود با تو مرگ بعد بود اگر بیت من آید چو خضاب حیات</p>	<p>همه شراب تو نوشم چو لب فرا کنم چو مرگ با تو بود از آنچه احتراز کنم ز خاک کومی تو آن آب فرا کنم بسجد ملک پنجین نماز کنم</p>	<p>حرام دارم باد گیران سخن گفتن هزار گونه بلنگم بهر بهسم بیزند ز آفتاب در صفت بگذرد نورم همه سعادت منم چو بنوی سخنم</p>	<p>خوش باش که در خانه و سرات منم حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم بهی که آن بسوخت ترکناز کنم چو روی خود به شهنشاه دلموز کنم</p>
<p>مجت شمس مجنون مخزون</p>			
<p>اگر نه روی دل اندر برابرت دارم مرا فرض ز نماز آن بود که نهان نماز کن بصفت چون فرشته می ماند ازین نماز ریائی چنان چو شد ام</p>	<p>نماز را حساب نماز نه شمام حدیث درد فراق تو با تو بگذارم هنور در صفت دیود و دیگر قنارم که در برابر قبله شدن منم آرام</p>	<p>ز عشق روی تو من زود قبیله آورم وگر نه آن چه نمازی بود که من با تو کسی که جاده بگ بزند نمازی نیست اگر بجای من او آن دهد که من کنم</p>	<p>وگر نه من ز نماز در قبیله بیارم مرا م روی بجز اب و دل بیان نام نماز من بچه از زد که در قبیل دارم ز خاک بکنم سوز شوم گرد ام</p>
<p>مجت شمس مجنون مخزون</p>			
<p>اگر بقل و کفایت پی جنون باشم منم پیش سلیمان وقت چون آصف درین بساط منم عند لب الرحمن برست گیرم آن ذوالفقار حیدر</p>	<p>چرا پیش جسد صاحب نسون باشم بجوی حدو کنارم ز حد برون باشم شاید عشق شوم در میان باشم</p>	<p>خلیل وار نه چیم سر خود از کعبه هزار رستم دستان بگرد من زند شگفته گرد و از باغ غنهای گرم</p>	<p>میان حلقه عشاق در جنون باشم مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم بوست نفس خفت چنان چون باشم کشاده گردم غنای زخمه گردن باشم</p>

مرا بکش بپرورد شمس جزیه
 اگر مرا تو سخاوی منت بجان خواهی
 کجا دم بسرخویش که روادام
 نه دل ربام توئی که مرادنی قسیت
 ز هر دو عالم بپلوی خود می گردم
 چون قتل بودی مجموع عرق تیرم
 اگر چه کابل بجایه خیز تا غلام
 ز شمس دین چو پیر افراختش روی
 بدار دست ز ریشم که باده خورم
 خسرو که کرد بر آورد از تک ریا
 دکان جسد طیبیان خراب کرد
 هزار حدیث از خدای عالم را
 چو دانست که بیره هزار خوشه شود
 رهد ز تیر فلک و نشان مرغش
 خموش کن که اگر چه ز خون فتنه
 بسته است پری نسانی پام
 کبوترم چو شود صید چنگ بار ابل
 چو این وقت بود دامن پد گیرد
 ز طاعت تست اگر چسبیم بر آردی
 شکار دگر نیم من در ای او کم
 بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم
 چونیم مست من از خوابت جرم بصر
 تو ام عالم محدود چون بیدار
 نخواهی باشد در آسمان گنجینه
 اگر گله بدام زمین به ساربان شوم

مجتبت شمس محبوب مخزون
 زگر تو در نه کشانی مقبسم درگاهم
 من تن و دل من سالی شهید شام
 نه که ربام توئی که بمشکل پر گاهم
 چو باشسته به پهلوی لام اللهم
 نه چون شبیهان سرنگون اشاهم
 بسوی تست سفرای گاه و بیگاهم
 چو باسیم که بیگند موج بیرونش
 ز تست بخودیم که بخواب سر ستم
 نه از حلاوت حلوائی حیدر بخت
 ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشتم
 اگر بنا ز غمت مشم ترسک خواهی
 بر آچو باه تسلیم و تمام این تو بگو

مجتبت شمس محبوب مخزون
 ز بخودی سروریش سبیل کم کردم
 هزار سال دود و دنیا ببا و گروم
 که من سعادت یار و دار و دروم
 که رنگ عشقم وز رنگ خویشتم فرم
 شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
 هر آن مرید که او را عشق پروردم
 ز پیشگاه وز درگاه نیستم آگاه
 فراخ تر از فلک گشت این دل منم
 شراب خانه عالم شدت سینه من
 چو خاک شاه شدم از غوان من وید
 منم بهشت برین لیک نام عشقت
 چو آفتاب سعادت رسید سوی فلک

مجتبت شمس محبوب مخزون
 ز بند اوست که من چو میان خود قایم
 ازان پس بر غفای روم غفایم
 چو صوفی که بسوای دمی فردایم
 چو طوطیان ز کف تو شکر می خایم
 پسای و هم نیم من در ای تنایم
 ز کوه قائم من که غریب اطرافم
 ز آفتاب خرد گرد پشت من گروم
 مرا چو پرده در آدینخته برین درگاهم
 اگر ز جو دکت تو به بجز راه برم
 سخن بجای بانجش من کجائی تو

مجتبت شمس محبوب مخزون
 بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
 گیر عیب اگر من بر من حد کردم
 ز پنج و شش بروم زود بر احد گردم
 بگرد لقمه معدود خلق گرد و تند
 کسی که او حد سینه را چو بانجی کرد
 اگر چه آینه روشن ز بیم غبار
 میان صورتها این حد بود ناچاپ

ز روح قدس و از کتب بیان فرزون باشم
 بشیر آب طلا و خون هم
 ز تست آگیم من از من آگاهم
 که چون بکلیچه فتاده کنون افواهم
 بس است دولت عشق تو منصب جابم
 عشق و صبر کمر بسته هم چو خگام
 که زیر عقده هجرت بازه چون نام
 نه آتش من بل در شجر انا اللهم
 به پیشگاه خرابات روی آوردم
 لطیف تر ز قرگشت چو زردم
 هزار رحمت بر سینه جو انورم
 چو مات شاه شدم جلد لب را بر دم
 که از فشار به هر رگی کش افشردم
 دو صد توبه بوشید از دم شرم
 هزار پرده دیدی زبان من هر دم
 بصورتی که کبوتر خسلق عقایم
 برای سایه ششیمان چو نمید بر پا کم
 هم از برای در آدینخته نیشایم
 تمام گوهر هستی خویش پیام
 مرا بجوی با نجا که من با نجام
 بگرد غصه دانده و نجت بد گردم
 بگرد خالق بر فتنه بیدر گردم
 رواندشت که من بسته حد کردم
 رو بود که دوس زوز در خند کردم
 دلی چو آینه گدوم چو بجهت گردم

کلیات شمس جزیه

کلیات شمس جزیه

من از طولی این حرف میروم بجا
 بکوی عشق تو من بی نیازم
 بجز که کور نخواهد که روی من بیند
 براق عشق گزینم که هم بدو برسم
 چو چشم بندتضاراه چشمت کن
 بسیار باده که اندر خار خارم
 بسیار عام شرابی که رشک خورشیدست
 بسیار آنکه گنج درین بان باشد
 بسیار آنکه می گرم شود خالی
 بسیار با زبان سفت آسانها
 بگوشه روم و گوش آن قلع گیرم
 دوشست گوشه و با گوشه گشته چون
 ز خلق خواهم من آن که شکرت کنم
 بدان شدت دلم کاشی گیرانم
 کمان عقل بدرم که تا بداند
 من آنکس که تو نام منی نمیدانم
 چو شب بیاید میر و اسیر خوشنود
 منم که نمیز عشقم خادم و خادم
 نظیر چون کند او خاطر السموات
 که رفت در نظر تو که بی نظیر شد
 ز بی حلاوت پنهان این ظلمت شکم
 چنانکه اگر شکم چنگ پر شود مشلا
 هزار پرده بسوزی بهودی زان
 جو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
 بروزه باش که آن خاتم النبیینست

ستور بسته نیم از چه برود تو گویم
 چو شمس مغرب تریز در دلم آمد
 اگر بدین آن شمع صد طرازم
 کدم عقل رو داد از این که روشند
 بسوی طره بند و تبرکتا زوم
 شب چو با بطرف را بسوزد
 بوی عهریش شمشیر از کفر
 بنماک پای خداوند شمس تریز
 بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
 که می شکافد از شقایق گفتارم
 سیاه و تیره شوم گویا ز گفتارم
 شب دراز زرد و دقن بسیارم
 بهر چه باشد ازین رو پوشد چون
 دیگر همه تو بخشیدم ای بک میرم
 که بی نظیرم و سلطان بی نظیرم
 چو من اسیر تو ام پس اسیر میرم
 اسیر هیچ نداند که از اسیرم
 خدای که در خمیری از ان خمیرم
 چو اختران سموات از منسیرم
 مقام گنج شدت این نهاد ویرم
 سحر مجت مجنون محزون تقطیع مفاصلن خلاص مفاصلن
 ناله آید از ان چنگ بره زیرم
 هزار پای بر آبی بهمت و بقدم
 بجای عقل تو شیطان سجا کبیرم
 ده بدید تو خاتم من تو ملک هم

چو شمس مغرب تریز در دلم آمد
 مجت مجنون محزون
 کدم عقل رو داد از این که روشند
 شب چو با بطرف را بسوزد
 بنماک پای خداوند شمس تریز
 مجت مجنون محزون
 بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
 که می شکافد از شقایق گفتارم
 سیاه و تیره شوم گویا ز گفتارم
 شب دراز زرد و دقن بسیارم
 مجت مجنون محزون
 چو آب دروغن ما هر که مرغ آبی نیست
 روم سری نیم گامی سریت با ده جان
 مجت مجنون محزون
 من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا
 جز از اسیری و میری مقام دیگر نیست
 سخواب شب گرو آمد اسیری میرم
 خمیر کرده زردان کجا ماند خام
 تو چند نام منی خویش از منسیرم
 با قباب نگر باد شاه یک روز است
 سحر مجت مجنون محزون تقطیع مفاصلن خلاص مفاصلن
 اگر زوزه بسوزد و باغ اشکم تو
 شکم منی شود میال همچونی به نیاز
 چو روزه داری و اخلاق خوب
 بروزه باش که هم خوش شاه عشق شکی

صنم بر پست نیم عاشق صد گرم
 حضور قلب ندارم چه در خانه دم
 بنیر حضرت آن سحر بی نیازم
 چو در کس به مباحات او برازم
 که چون زوم زوی از دست سحر آردم
 خدا گرفت مرانان چنین گرفتارم
 بدان بیک زبان در دلمی سردم
 چو دست من ملک کز پان طارم
 بیا زود گو زنج کز کجا آرم
 بشکر گفت درار و مثال بخارم
 که عاشق فوج در دهنم تیرم
 که ز هر طالع و شکست تا تیرم
 که خفته به سر بر احتیال و تدبیرم
 که هر که او زود پیش تو بمیرانم
 فقیر فقیرم و افتاده فقیرانم
 چو من ازین دو گذر کردم از مجیرم
 جو عشق هیچ نخشد عشق گیرم
 خیر یار پذیرم نه از خطیرانم
 که کو کبیت که گوی تو من ز پرانم
 ای گدازد و من نیز کنه و پیرانم
 مثال چنگ بود آدی ز پیش زکم
 بسوز ناله بر آید رسیدن ات هر دم
 شکم منی شود و اسرار گویان قلم
 به پیش تو چون غلامان و چاکران چشم
 شوی تو در غارتش و بی لطف جودم

و گزرت تو شد ملک لشکرت بخت
 بروزه خوان کرم را تو منظر پیش
 فنسول گشته ام امروز جنگ میجویم
 تا بسوزد چو بنیرم که از تو سیر شدیم
 بگفتمش که بزخونایه جامه میشوی
 خوش کن که به اندیشه بشود حال
 نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم
 بذات پاک من بر آفتاب سلطنت
 هزار ابر عنایت بر آسمان رخسار
 هزار شربت صافی مهر پیچ شد
 ز خاص خاص خرم لطف کی دروغ آید
 تو خیره در سبب تو را و مکن نیست
 بخاوش همه تا دلی آن بیان فرمود
 هزار شکر که از کرده با پیشیا نم
 چه از جهان نکنم بندگی آن سلطان
 بنظم تیغ بر آرم دمار از کفار
 ز من اگر سر موی غبار میگردد
 امید خویش با لطف شمس در ایام
 ای چو منت هر طرفه صد غلام
 کیت که از ناوک شرکان تو
 ز آمو چشمان تو ای ماه رو
 کنیش بگیرد تو بگو بعد ازین
 هوش نماندی غنچه اوز خود
 گو که فسلان بی تو جمال بست
 بار و گز جانب بار آمدیم

فراز آید بر شکر تفسر از علم
 از آنکه خوان کرم به که شور بای کلم

رسیده مانده از آسمان بایل سبب
 چو علم منفسه تیر ز شمس من عین

بجز محبت شمس مقصود تقطیع مفاصل و جلال من مفاصل جلال

ولا برود تو ز پیشم ترانے جویم
 بگفت چون همه زان سوئی زان سویم

لکن نهاد خیالش بزخم چشم
 بسوی تو همه زلفت کسوم من آب

محبت شمس مقصود

که مر ترانه گذارم بلطف بردارم
 اگر ببارم ازان ابر بر سر خط
 ازان خط که بیارم
 که از کمال کرم دستگیر غیارم
 هزار لطف دران بود که تمام
 که من گزاف کسی را بغم نیارم

تراز عکس شعامات خود چه بودم
 بر بسته است میان لطف من بر تیار
 سیاه پیش که تا سره فوت بکشم
 ترا که دزد گرفت سپردت بعد ان
 با این مین آن خرم یافت دوست گیش
 خوش کردم تا وقت خط

محبت شمس مقصود

که کرد بر سر شاهان و هر سلطان
 بدان خدای که بخشیده است اینم
 ازان عبار شکرسته دل پریشا نم

چو حکم خویش روان کرده است بر خط
 چرا ز گردش گردون شکایتی دارم
 کسی ز من چه بر بخت برای حق رنجند

بجز سرع مسدس طوی موقوف تقطیع منفصل من مفضلان

بنده نواری کن و بستان سلام
 خسته و افکار نه بشد بردارم
 شیر و پانگ ست درین بشیر دارم
 سم خورش با چه هو اگشت دارم
 اسیب شود ساکن و گیر و نظام
 جانش رسیدت بملق و بکلام

پرس ازین حال بدم گرم چه تو
 مرغ دله را بنا در جهان
 اسیب خود را به بیابان تو
 خسره که بگرد آن سه گردون ما
 هر سحری باد صبا چون رسد
 خواهد آمد بدست او کنون

سرع مسدس طوی موقوف

با تمام دعا با دست سبب مریم
 شوی بعالم منصفه بعلم او اعلم
 منوش نکته مستان که یاوه میگویم
 بهانه که ازین آب جامه می شویم
 نه تقبیم که درین نبل موسوی خویم
 چو شمس منفسه آفاق را می جویم
 که کله خطه تران من عین بیز تر دارم
 سر ترا بده انگشت مغفرت خام
 که دیده برکات وصال تیارم
 که چشم روشن کردی بغم اسلام
 که یافت شد بچو ال تو صاع انبارم
 بچشم لطف نگه کن بجلد آثارم
 ولی مبر تو گسان بدای گرفتارم
 بجای کس نکنم بد که نیک میدانم
 ز راه لطف و کرم باو شاه فرمانم
 چو گشته است همه مشکلات آسم
 برای خاطر خود میچکس زنجارم
 که هست مغز تیریز شاه عرفانم
 وصل خودت که ای بین حرام
 که ز غم تو نیست فتا دم بدم
 زغیش منیتا دو بدون شد کلام
 روی نما یزد کرم از خسر دم
 حال مرا که نشان و پیام
 تا که کنی جسلود بر وزیر بام
 نیسره نگر سوسه گلانا بام

تلاوه در صورتی که در کتب کهنه است

<p>بر سر درو سجد و کنان جلوه را دام بشر لائق آن صیفت ای همه هستی مکن از ما کنار بچو ابابیل سوپیل گیر عسرت زرقم بزین آتش بسوز از غم چسبان تو ای شمس دین</p>	<p>نابرد آن گنج چو بار آیدیم پیش تو بگو تا بچسب کار آیدیم زانکه ز بهستی کینار آیدیم سنگ ز نایم و در آیدیم کز پی تو خسر و نثار آیدیم</p>	<p>نانش آه چو بزد بزد مانع پاره دل پار ز فوسه تو دید بچو ستاره سوشیطان کفر پرده آن یار قدیمی بزین باز چو بسینم رخ عاشقان</p>	<p>دام گرفتیم دشکار آیدیم بر طبع دولت پار آیدیم نقط ز نایم و مشر آیدیم کز پس این پرده نزار آیدیم باطیق سیم نثار آیدیم خسته و افکار و فکار آیدیم</p>
سیرج مسدس مطوی موقوف			
<p>دل بغم عشق روان کرده ایم تیر غمش را اهل و جان خلق انچه نماند داشت ما عقل کل بی بصران را بطلب صد هزار تا به تماشای تو باز آیدیم سپیل غمت خانه دل آیدیم</p>	<p>بر دو جهان در سر جان کرده ایم در جا گرفت نهان کرده ایم تا ز غم عشق میان کرده ایم در رخ خورشید نگران کرده ایم</p>	<p>در پوستش دست ز جان شستیم قطره از جو غمش برده ایم بهر خدنگ غم او سینه را جمله ذرات جهان را عشق</p>	<p>قطع نطفه از دو جهان کرده ایم باز بر ریاسش روان کرده ایم پیشتر از سینه نشان کرده ایم ره بسو شمس دروان کرده ایم جانب دریا سے تو باز آیدیم بر سر سودا سے تو باز آیدیم</p>
سیرج مسدس مطوی موقوف			
<p>از سر چه صدر من انداخت آسی دل صافی تن ثابت م سرد نهی جز با شارا مثل خواجه که امین خدمت این گو خیس که آورده امت قصه از رخ آن یوسف شد قهر جا</p>	<p>زود به صحرا سے تو باز آیدیم تا سو بالاسے تو باز آیدیم</p>	<p>جون سرما سودا می تست نالہ سر زانی تو در چه رسید</p>	<p>جست یکی تند ر خیر الام رقص کنایم چو شقه علم بچو غریب عرب در جسم قصه غریب یانہ و گویندہ کم جنت و ایوان شد وصف حرم ناگہ سر بر زند از چاه غم</p>
سیرج مسدس مطوی موقوف			
<p>بر ورق عشق ازل چون قلم کوشش قدم داند حرف قدم بشنو ازین بنده نه پیش نه کم ریشش و فرخنده چو باغ ارم باز شود آب دران دم ز هم صلی طے و منتا و اترم قد شد الله و عنده انعم فصل بهار ان بدید و میدم در علم افزاشته ورق سلم</p>	<p>از طرف باد تو داد تو عشق غریب است و زبانش غریب بشنوی این حرف غریبانه را تقر شد آن جس دران باغ و رخ بچو شب ابر که خورشید صبح از طرب این جس بخواری و نقص گر چه درخت آب نماند می خورد رقص کنان خواجه کجا میروی رفت شب و روز تو اینک رسید</p>	<p>جست یکی تند ر خیر الام رقص کنایم چو شقه علم بچو غریب عرب در جسم قصه غریب یانہ و گویندہ کم جنت و ایوان شد وصف حرم ناگہ سر بر زند از چاه غم بے نگہ بر فلک متمشم بان طے شعبه ما کتم سوی کشایش گه عرصه عدم سوند یری النسا یم فاذا علم بچو و نیشست مجلس بر دم توزد و کس من دو صد خوشترم</p>	<p>جست یکی تند ر خیر الام رقص کنایم چو شقه علم بچو غریب عرب در جسم قصه غریب یانہ و گویندہ کم جنت و ایوان شد وصف حرم ناگہ سر بر زند از چاه غم بے نگہ بر فلک متمشم بان طے شعبه ما کتم سوی کشایش گه عرصه عدم سوند یری النسا یم فاذا علم بچو و نیشست مجلس بر دم توزد و کس من دو صد خوشترم</p>
سیرج مسدس مطوی موقوف			
<p>آمد سرست سحر لبدم گرم شد و عربده آغ از کرد</p>	<p>گفت که تو نقشه و من آیدم</p>	<p>تو بد پرے پری و من لبسد</p>	<p>توزد و کس من دو صد خوشترم</p>

در این سخن

گرچه فرود تر به نشینم ز لطف سازم من طالب و باقی بنیم من بر نسیان در دل بهر حال گر تو به صد کوه چو بز بر روی چون بریم دست بسوی سلاطین بسزد و کلم با مراد در خورست شک نماید بر تو این غزل شاید عشق است شمس من چند بقا ^{تلا} تو خوشم	من ز حسد ایغان بدو سر برترم جان و دلم رفت بتن لاغرم تا آنکه درین هر دو میدوت گوهرم من که جز را در شکم به درم دشمنه خورشید بود خنجرم فی خوردم غمسم دل فنی غم خورم چون نشوی تر ز غم گوژم	یک قدم نیت چو جام شما صورت من نماید در چشم سرم گر قدری بیشتر از من خوری چون بدوم سه نبود همت گم کود نیم یک مرا کیمیاست بس کنم و بیج نگویم سخن گر تو شوی تابع مولا جلال
سیرج سدس مطوی کسوف		
چند چو باغ از خود افروخته ام دام نقیم بر آن ز کرم تو ختم رختسم آن و خسل که انداختم	پیر فلک را که قرارش نیت حاصل این سه سخن پیش نیت بس که بخت نکت عی جان	تا هر سه دست یقین رهبرم لا جسمم از عشق نکو اخترم گردش میں بودا موجب آموختم سوختسم و سوختسم و سوختم در دل و در گوش خرا موختم تا که بگوید من سوختم پیریا تا که جوانت کنم
سیرج سدس مطوی کسوف		
از پی آن شاد و جانت کنم شکر که جانت کنم شریبت شکر بدانت کنم هیچ ملوک ز خجانت کنم	پیر شدی در غم ما باک نیت انچه محال است تصور دم گر چه نهانی تو درین جبین تن ره دهمت تا با اصول اصول	پیریا تا که جوانت کنم کشف کنم خضر زمانت کنم سے نگیزه جانب باطل و دم دوشش چه گفتت کسی با دم در پی آن عیش و تماشا دم جاسے دلم جاسے دلم و اولم کرد نظیر بره بنیبا دم ست لبان چو شکر گشته ام
سیرج سدس مطوی کسوف		
در طلبت رفت بهر جا و دم رفت برین سفت مصفا دم میج زند موج چو دریا دم وه چه رهست از دل تو تا دم عاشق سرگشته و شیدا دم	در طلب زیره رخ ماه رو آه که امروز دلم را چه شد روز شد و چادر شب میدیدم گر ز کنجی بر دل من رسخته عشق صلاح است و الدین مرا	تیر روانست چو قمرکان او در تانگ دریا سے غم عشق او تیر روانست چو قمرکان او در تانگ دریا سے غم عشق او
سیرج سدس مطوی کسوف		
تا بر سین خوشش دیدم نوع دگر در رخ من بنگریدم	تا بر سین خوشش دیدم نوع دگر در رخ من بنگریدم	تا بر سین خوشش دیدم نوع دگر در رخ من بنگریدم

این شعر در کتاب شمس تیز
 در باب اول از کتب شمس تیز
 در باب اول از کتب شمس تیز

خیرہ روزیروز برگشتہ ام	آہ جبہ گویم چه برگشتہ ام	بودم میا ز عشقش کنون
سے زوم حلقہ دہ گشتہ ام	ز آب دو دیدہ چه برگشتہ ام	خشاک بزم گر چه زیلاب غم
کہ چو خورشید جسد جان گویم	بجز خفیت مہدس مخبون مقصود تقطیہ فاعلاتن مفاعیلن فعلان	آمدستیم تا چنان گویم
برہم ہجو بحر و کان گویم	گل و گلزار خاکیمان گویم	مونس دیار بگنجان بشیم
امین و خوش چو آسمان گویم	تسرة العین دیدگان گویم	جان نامائیم جسم عالم را
کہ بر الفضا و بر زبان گویم	ہجو ایمان برومان گویم	ہر کہ ترسایان چو ترسایان
ہر نفس زیر لب چه میخوانیم	خفیت مہدس مخبون مقصود	تو چه دانی کہ ما چه مرغانیم
بصفت بین کہ ما چه سلطانیم	ماگے گنج و گاہ ویرانیم	چون بدست آوردے کے مارا
زان سبب ہجو چرخ گردانیم	تو بساطن نگر کہ ماکانیم	گر چه ماغلسیم در ظاہر
چون درین خانہ جملہ ماہانیم	چہ غم افروز گر بنزدانیم	چونکہ ما خود شہیم در بصر
ہم زنجیریم و ہم زنجبانیم	ہیچ زان قول رو گویدیم	تو بسا کردہ ایم باش خویش
عاشق روسے ماہ تابانیم	نہرم و خوشدلیم و خندانیم	ہجو فردوس پر ز نور و نیم
ماہزاران مہزار چندانیم	ما جو گل شاہ رو و خندانیم	شہ چو مہسان ماست در تریز
خط بر خط ما و من زدہ ایم	خفیت مہدس مخبون مقصود	تا غمش را بجان رقم زدہ ایم
کہ اسرار عشق دم زدہ ایم	بے وجود و عدم قدم زدہ ایم	در بیابان بیکران غمش
در سراپردہ قدم زدہ ایم	ساز این را بہ زیر و بم زدہ ایم	در خرابات عشقستان را
قدم از عشق دم زدہ ایم	در خرابات جام ہم زدہ ایم	عقل و دانش مجوز ما شب
ہمہ از نقش خویش بر خیزیم	خفیت مہدس مخبون مقصود	نیز تا عشرتے برا گزیم
باکسان خسان نیامیزیم	یک زمان از زمانہ بگریزیم	در بساط نشاط بہ نشینم
نہ گرفتار زہد و پشیمینیم	سے آسودہ در قسح بیزیم	غم بیودہ در جهان نخوریم
چند باہر کے در آویزیم	بر مردمش رویم و نستیزیم	گرستیزہ کند فلک با ما
مست جاوید شاہ تبریزیم	خفیت مہدس مخبون مقصود	میشس با قیمت شمس تبریزیم
ماہرہ ذرہ در ہوا می تویم	و چھتے کن کہ در ہوا سے تو ایم	عاشق روسے جانفرو می تو ایم
چو از شربت لغامی تو ایم	بمنتظر ہر دہسہ امی تو ایم	تا تو زین پردہ روسے بجائی
ماہرہ تبارہ رفسامی تو ایم	کا خسر ہر چند دست آشتائی تو ایم	خیر چون دشمنان کش مارا

خفیت مہدس مخبون مقصود

ماہرہ تبارہ رفسامی تو ایم

گر چه با خفا تم سلیمانیم
شمس تبریز جان جانانای
عشق پیرست ما مریدانیم
تا نه گوئی که ما تنسیم و بصر
بشکر آن صدف بنگ کین
همه هیزم بگشت آتش ما
سر بازار عشق بفرزیم
ما سر از جیب عشق برزیم
گل گلزار باغ تو میدیم
تا بدیدیم آن لب و دندان
مست و در هوش آن لب و دهن
سایه امیچو شمس در پی دست
تا که باره زد دست یار خوریم
ای نیم از خار مرگ ایرا
بدم تا شمس زنده شویم
بے این شیر مست می پویم
نه چون گرس اسیر مرداریم
ما هر از دست سرستیم
ما هر همه هدیم و هرا میم
چند تمنی کشید جان ز فراق
آفتاب از خاکش دامن
پیش تو زره دار و قصانیم
تا که بلبیل بهار کنیم
کار او ناز و کار مالا بهت
اندر آیم مست در بازار

اسے پری زاده خاک یا می تویم
بهر زمانے در عشق شمس الدین
بهر خفیف مجنون مقطوع تعلیقہ فاعلاتن مفاعلاتن مفاعلات
عشق عاریت ما شیدانیم
تن ز خاکست و ما ز جانانیم
گر برش را بنگ بستانیم
بہمچو منصور دے بسوزانیم
ہر سر پوشش سر فروشانیم
شمس همان است در تبریز
خفیف مجنون مقطوع
کس از باغ کون برزده ایم
طنبر بر فعل دیر گزده ایم
تنگ بر پستہ و شکر زده ایم
سر بر آستان و در زده ایم
مطلب در صبح و شام از نام
ہر شب از شوق دیدن دیدار
پای بہت زویم در عالم
با دل آرام تا نہ پنداری
خفیف مجنون مقطوع
سے با تے پے خار خوریم
اندر ان کہ پے شمار رویم
تا کباب از دل شکار خوریم
نہ چونک کک ز حرم ما خوریم
خفیف مجنون مقطوع
جسد از یک شراب مستیم
عاقبت از نسراق دارستیم
سے کہ بردامن تو بنستیم
ز ہوا سے تو بند شکستیم
خفیف مجنون مقطوع
گر نتالیم پس چکار کنیم
ہر رامست و بقر از کنیم
در گلستان رویم و گل چنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم

عاشق لفظ مر جہای تو ایم
ما ہر جا کہ و گدای تو ایم
خواہ ما قیت ما حد یقینم
در صدف آشکار و پنهانیم
ہر چه خامست بختہ گر مانیم
لا جسم کج گاہ و میانیم
در فراقش ہزار چندانیم
آتش عشق در بشر زده ایم
ما قدم در دم سوزده ایم
آتش آہ در قس زده ایم
تا برہ شاہ عشق سوزده ایم
بی طلب دست در کز زده ایم
گر چو شتر گیاہ و خار خوریم
بے محابا و مرد و ار خوریم
می سر جوش با دیدار خوریم
روزی پاک از ان دیدار خوریم
ز کفت جام خوشگوار خوریم
عاقبت شکر باز پیوستیم
جسد کہ آن عشق بیچ نہرستیم
کرد ما را بلند و گر پستیم
از تو ہستیم ما اگر ہستیم
شمس دین پو زره سرستیم
تا بدان بلبلان شکار کنیم
برسد عاشقان نثار کنیم
خدمت چشم پر خار کنیم

کس نداند خدا سے دانند میگر نیند خلق از تانار خلق خیزان کنند و ما بر بام آه بیزنگ و بی نشان که منم کی شود این روان من ساکن زین جهان دان جهان من طلب گفت ای جان تو عین با گفت گفتم اندر زبان چو در زاید با بگ آمد چه میدوی بنگر یک دمی همچو گاستان کندم یک دم عاقل و اُتاد کندم یک دم فارغ و آزاد کندم زان ستایم شکرش را شب و روز آدم باز تا چندان گرم سرخم ر حیق بکشایم باغ خلعت جان من تا من چون شبر روز گشت ای سلطان تن زن انبری ای شهبانان آتش از تو در دوان دردم و جهان را یک کند لغت کار و دنیا که بار او شکر بست بند خانه منم که چون میس شکر آن را که جان و دهن نشسته خویش کن مده آیم تاشب و روز در غا زایم	عیشم اے که بانگار کنیم خدمت خالق ستار کنیم خمیفت مخبون مقلوع که به بسند مرا چنانکه منم این چنین ساکن در روان کن منم کین دو کم شد در این آن کن منم عین چه بود در این میان کن منم انیت گویا سے بیزبان کن منم خمیفت مخبون مقلوع یک دمی همچو زمستان کندم یک دمی شمع شبستان کندم یک دمی پیرو خستان کندم تالقب هم شکرستان کندم خمیفت مخبون مقلوع سرد و بزم سر خوشان گرم تسرة العین باغبان گرم فسانغ از بام و پاسبان گرم بادشاهم چو شهبان گرم خمیفت مخبون مقلوع شعلها سے که در نهان دارم من ز مصر دم روان دارم خانه بر چارم آسمان دارم که بشد جان از جان جان دارم خمیفت مخبون مقلوع ای خیال خوش تو محرابم گر خیال تو در فنا یا بم	راز را با تو آشکار کنیم ز خصم تان نیت ما پکار کنیم اشتر مردمان شمار کنیم کو میسا اندران میان کن منم بوا لعجب بحر بیکران کن منم طرقه بی سو و بی زبان کن منم در زبان نام دست آن کن منم انیت بی دست و پا در آن کن منم در چنین ظاهر و نهان کن منم یک دمی شاه درستان کندم تا به بنیم که چه دستان کندم گر چه اوساتی مستان کندم عاشق جام میستان کندم که چو خورشید جلد جان گرم من چو فکرت چو انبان گرم گره قطبان چو آسمان گرم که پے سنگ امتحان گرم در دل عاشقان عیان گرم لیک صد مهر بر زبان دارم بی جان ملک صد جان دارم تا کنون جان در نشان دارم که از ان سو و یا زبان دارم ز من آن جو که من جان دارم عاشق خویش کن بهر خواهم در زمان سوی مرگ بشتابم
--	---	---

بر امید خیال گوهر تو
 رفته آرد بادشاهی کن
 زان چو روزن کشاره چشم
 آن زمانه که آتش تو رسد
 در تو صالت چسباید موزم
 یا تو در باد بن در آمیزی
 پیش ازین ناز و خشم میگردم
 خاکپایه ترا بدست آرم
 کمر بانه ترا شوم کاهی
 سر ما زان و ملطفی را من
 همچو ناله زره خود سازم
 بیجو دل خون خورم که تا چون دل
 ختمش این شد که در نقای منی
 در طریقت دو صد کین دارم
 آن کی کج کز جهان پیشیت
 من نهان ز جبرئیل امین
 اسپ اقبال را برم پی
 از نسج پایم از زمین دوریت
 رو به تیریز شرح این طلب
 عشق را بحسب آتشین دیدم
 ناگه آن را که سالها جستم
 نور ویش فتاد در دل من
 کفر و دین را از نیک و استم
 چون من نوشدم زغم صدره
 عشق بلا که کفر و دین دیدم

جاذب هر سه چو قلابم
 کین فسراق تو بر نمی تابم
 که توئی آفتاب و من تابم
 بهمداین دل چو سیاهم

بر امید سبب الاسباب
 زان سه گروم و سه نامم
 آن زمانه که نام تو شوم
 بس کن از گفت کز خبار سخن

نصیف مخبون مقطوع

یا من از تو دو ایام موزم
 تا من از تو جدا بیام موزم
 تا از تو کیمیا بیام موزم
 جذب کبر با بیام موزم
 جس از تو از کجا بیام موزم
 تا به جبر آشنا بیام موزم
 سیر بی دست و پایام موزم

میگریزی ز من که ناوانم
 چون خدا با تو هست در شب روز
 آفتاب ترا شوم زره
 از دو عالم دو دیده بر دو وزم
 در هوایش طواف سازم تا
 بند هستی نور کشایم تا
 در وفایت کس تمام اتا

نصیف مخبون مقطوع

یک صد چشم خورده بین دارم
 در دل و جان خود دین دارم
 جبرئیل و گرامین دارم
 زانکه بر پشت عشق زین دارم
 چون که در لامکان زمین دارم

این نشانه که بر رخ پدیدت
 خلعت تنگ جای من با دارم
 نقش چینی مرا چکار آید
 پاید ارست جان من عشق
 از دم بوی گل ازان آید

نصیف مخبون مقطوع

با دل بیدلان قرین دیدم
 با دل خویش خشنین دیدم
 من ازان ماه رو بهین دارم
 عشق برتر ازان داین دیدم

چون گمان از ره یقین برخت
 یافتم حلقه دو عالم را
 دست در گشتین دوست زوم
 صد هزار اشک شکسته دریش

نصیف مخبون مقطوع

خالی از شک و در یقین دیدم

کفر و دین و شک یقین گزیدت

رهزن کاروان اسبابم
 که آب حیات دو لایم
 مست کرد نام و القابم
 خود سخن بخش رانمی یابم
 در فراقت خسا بیام موزم
 یا بیام نیز یا بیام موزم
 بعد ازین از خدا بیام موزم
 منم و ایضا بیام موزم
 این من از مصطفی بیام موزم
 چون فلک در هوا بیام موزم
 همچو ناله زره خود سازم
 پس وفا از وفا بیام موزم
 از تو خوشش خوشش تقابا موزم
 زانکه از شاه همنشین دارم
 که ازان روس یقین دارم
 چونکه بر رخ عشق چین دارم
 چونکه پایا به آهین دارم
 کز درون باغ با سین دارم
 زانکه من این ز شمس بین دارم
 بیگان چهره یقین دیدم
 خوشتن را درون گین دیدم
 دست خود اندر آستین دیدم
 بسته زلف غنچه برین دیدم
 تا که ز رخ شمس دین دیدم
 جمله با عقل خشنین دیدم

در کتب دیگر

چون گذشتم ز عقل صد عالم فانی از خود ملک تباری جان من چونکه از صفات گذشت حلقه یافتم دو عالم را برنج او که عکس اوست دو کون دانش چون بدست بگرفتم شمس تبریز ز نخستین گام قد آتانی حرمینا محرم بس گریبان ز عشق بدریدم ناز و ناموس و کبر و نخوت را چون ترانه هواش بشنیدم ای بار قص باسه متان من چو از معیان بر نه شدم هر چه آمد بدستم از دستت ایسچ سودم نداشت ای خدایم ای خداوند شمس دین و قیامت کون خسر از نظام دین گفتم طوق برگردن کبی بستم علیه آدم و خلیفه حق دیور جبرئیل کردم نام از خری بود آن نه بدر خرد من سجان بست عشق آن بدم هر دے گز نه جان بود هدم بس کارگاه خوبه بود نامن این کارگاه عالم را	چون گویم که کفر ز دین دیدم راه نزدیک تر همین دیدم غزوه بجز آتشین دیدم دل دران حلقه چون نگین دیدم حلقه زلف عنبرین دیدم دست او را در آستین دیدم هر چه داری حجاب راه تواند چون من اندر صفات اقتدا دم چون گذر کردم از چنان سحر آسان را که پرده در اوست نقشهای دو کون را زان لطف بر که او ترا این حدیث شناخت کلی کفر راه قداسلم وز سجد این سرم چه با کردم در غم عشق او را با کردم چنگ پر ناله در هوا کردم کاندرین مجلس صفا کردم در فراق تو های با کردم پشت پائے زدم عطا کردم جسد باکے که ابت با کردم نخیف مخبون مقلوع تا به بجز تو آشنا کردم هر طاعت که پیشم آمد زود از دمای فراق را دیدم کرد سینه کبود همچون سپر بجو گلبرگ خسته باز میا چند بخود شدم و با خود شدم چند تعبیر خواهاستم نوبت لطف تست ای بر لطف نخیف مخبون مقلوع اندرین آخر جهان زگران عذر خواهید روح را که ز عجز زناغ را بلبل چین خواندم ای درغیا که کان نفرین را توبه کردم ازین خطا گفتم نخیف مخبون مقلوع گره آن سه جو سپر میگردم بدنم چنگ شد از دور تار تا بسوزم حجاب غفلت خواب	چون گذشتم ز عقل صد عالم فانی از خود ملک تباری جان من چونکه از صفات گذشت حلقه یافتم دو عالم را برنج او که عکس اوست دو کون دانش چون بدست بگرفتم شمس تبریز ز نخستین گام قد آتانی حرمینا محرم بس گریبان ز عشق بدریدم ناز و ناموس و کبر و نخوت را چون ترانه هواش بشنیدم ای بار قص باسه متان من چو از معیان بر نه شدم هر چه آمد بدستم از دستت ایسچ سودم نداشت ای خدایم ای خداوند شمس دین و قیامت کون خسر از نظام دین گفتم طوق برگردن کبی بستم علیه آدم و خلیفه حق دیور جبرئیل کردم نام از خری بود آن نه بدر خرد من سجان بست عشق آن بدم هر دے گز نه جان بود هدم بس کارگاه خوبه بود نامن این کارگاه عالم را
---	--	---

در کتب دیگر

<p>صحت این خمیسر بیارم تو دهن گیر و من جان گیرم که بدست تو است زنجیرم هر دور با بشکنم به تدبیرم چون شکر در گداز این شیرم برود تا شیر تا شیرم اوست شاه و امام و هم پریم یا بیا موز یا بیا موزم سختی و انصاف بیا موزم گر بر تو یک وفا بیا موزم من زان ویم نه مشترکم خالی بکنند از من و زخم اوبس نه کند پس من چکنم وز دیدن او جانست تخم در عریده اش شیرین تخم من ساختت چونت بزخم دل نیست مرا من خود چکنم بدرید یقین انسان شکم حد نیست مرا هر چند یکم در بحر وفا همچون همکم تا کم نکنی خطاهای حکم</p>	<p>خفیف مخبون مقطوع</p> <p>جز پیش تو من نه میرم لاجرم هم جان و هم پریم مات بودم روز چون تیرم من نه مرد فراق و تدویرم در سینگ و گریه تا غیرم تو با غم گرفت که خوش زان ز عالم رپوده حلقه ماک شاد و چه بایستی تیر و گنگ با من آمیختی پوشید و شکر در دماغی چون بر آرد و دود</p> <p>خفیف مخبون مقطوع</p> <p>یا من از تو جفا بیا موزم تا روم آن دعا بیا موزم بجز مدارک شمس مخبون تقطیه فعلن فعلن فعلن فعلن که بال زمان همچون حکم چسبم چه حق خصم دایم مدارک شمس مخبون گوید که بیا من جا به کنم در زمانه جد مصلحت ندیدم مدارک شمس مخبون چون میسرود او در پریم از شیریه او من شیر دلم مدارک شمس مخبون تو زخمه نه من تنم آن کان شکر آن بانکم قاضی کندش روزی حکم نه ما و منم نه نه و کام بیچون شده ام لاین کم</p> <p>مدارک شمس مخبون</p> <p>حاصل ز تو من دل بد کنی شیرت یقین در پیشه جان یا جوج منم یا جوج منم در خار جفا همچون شتیم بر بند و بان در باغ و آ</p>	<p>تا بیا هم ز شمس تجویزی هستم شد بلند و تدبیرم پیر مار از سر جوان کرده است چون کشا و من از کمان تو است دیدن غیر تو نفاق بود عاقبتم طاق شد ز ختن نمود شمس تجویز کامل معنی یا ترا من وفا بیا موزم بکدامی دعوات خواهم نیست نزد شوخ زعالمی بریم که چرخ زمان همچون حکم تو بکنند شیرین ز تخم عسریان بکنند هر صبحی از ساغر او گنجیت سرم تنگست مرا هر وقت فلک می گفت که تو در چنگ منی من چنگ ام و بر هر گمن چون دیدم را بخسید مرا آن کو بقضا دادست رضا نه محتسبم نه مضطربم در عشق کی بیچون و چسرا</p>
<p>تلاک ز سجده آید سر ازین و ندان بین این شکایه پایانی کنی بین طوفان نیارم نه غموارم مرا گرفت غم چندان</p>	<p>روایت نون</p> <p>بکهر پنج شمس سالم تقطیه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ترقی ساقه و اساع صومعین با ذابو وانت بالون اولی فلا شمس بی الشیطان مرا گوید چه غم دارم دل داره چه کم دارم</p>	<p>اگر روز در دارم در آید همچو دی خندان الایاصاح لا تعجل یقینی تحد و ناقتل غذیری نکیه مولی فان اللهم استوسل</p>

الایام المتی زرنی مستحی و منشرفی
 و لایق سویانی صمیم الصبرنی سنه
 آمینا کم آمینا کم فاحیونا بقیما کم
 دخلت النار کراجهد النار و طاناً
 خلیلی قدونی نفسی! قلبی لا یغلی
 بقول عامر العسقلانی عشق کاسکر
 جراحات الهوی تشنی که درات الهوی تصفی
 اذ استخبت لا تجل تصدق فی الهوی انجل
 چو در بزم طرب باشی بجلی کم کن اسی باشی
 فلا تسقی بکاسات صغابیل بطاسات
 ستانارینا کاسا مراعاتا و انیاساً
 اذ اشدت البقانی فکن یا عشق سقانی
 الایاساتی الکبری اهل کاساتنا تری
 سابعق لسانینا بکاسات ملائینا
 نماز شبه النار عسقلانی مثل دینا
 اذ اذناک تیفینا اوزاد اشرط غولنا
 الایامی باد شگبیری بیار اخبار شمس الدین

تداست لیس فی انصر فی فال انصر فی الایام
 فلا تعرض فی اعنی و فذبا لضعف و انصران
 و استعدنا بقیما کم خذوا باوجودیا انوارنا
 الففت النار ارحماناً فمر فی الایام الایمان
 فلا تعرض للافلی و لاترین لهنسینا
 و سوک العجب کالجبر فیما یکبک بافتان
 برودات الهوی تمدنی و نیرانی الهوی سحیان
 ففانی النجلی فی الماکل فموجود فی الایام
 مباد و ایازاد و اشی کنیدا تو همین دستا
 و امد و ما بجات عضایم یا عظیم الشان
 منعم الکاس مفسیاسا و بس الهم کاشحان
 دل و لایق طقانی فانت الدیرج الایمان
 تسلی اقلب التری تصفینا عن فی النیمان
 قضی فی ترافینا نور لاج کالفرقان
 فدیناه بقنطار بلا عده و لامیزان
 غایا کم و ایابا و خلوا و مشه ابعیان

کن جاناکر جاناکر جاناکر هم خوبه و هم دانا
 عجب که زودل مرایش زریماکی نبخشش
 شفیع که ترا گیرد که آن بیچاره می میرد
 چو بیند سوز من گوید که این قست پست
 مرا گوید که در دما به از قندست از حلوا
 ز بزم گنجاداری ز خارم حبت گلذری
 مگر غواهی که خامان را بیداری از راه ما
 الایاساتی اذ فرو لاتمن لتشکشر
 چو خوردی صرغ شبو ابد یاران جورا
 بده جامی عسقلانی که آوردی ز میخانه
 بیار آن جام خوشنم را که گردن من ز غم را
 سخی که ز روح منجز و بجام نقره ریزد
 و غل گذار ای ساقی کن این جلد در باغ
 زهی آبی که صد تش زنده دل از شعله
 شرابی چون سوی ولی نوری ز انگوری
 چو کرد آن دگر سانش نمودن چشم بر باغ

گرم غسوغ شد مانا نشد غسوغ آبی سلطان
 خدایا امر از ایش محالی را بساز از بجان
 دل تو رحم نپذیرد پس اینج ز دیت بیدار
 چو بیند گریه کم گوید که این تنگ است یا باران
 ترا صحت چه صفا کس از خلوا کند از افغان
 چو می نالی بطراری منم سلطان طراری
 که میوه بی و میگوئی چندین معلوب با ایشان
 اور کاساتنا و کفر فی العیش فی السکران
 را که چو ص بر خور از غم می خورین میدان
 سبور ساز چنان که میگه آدمیم ایجان
 بیار آن یار محرم را که خاک است صدقان
 حیات خلد انگیزد چو زارت عشق بی پایا
 که صحت رواتی مثال باد به جردان
 یکی لونت وصله لوان شود بر زانو تابان
 برو از دیده با کوری بپزند سو کیوان
 انا سخن سجده از فیش زهی فرو زهی بر باغ
 خدا و دم دنی دانی تو از مهر شمس الدین

خروج شمس سالم

کسی که ز نام او بر سجده کنی عسقلانی
 یکی غار است کاند که بر سر هر روح است
 ایارده می ترسند فی قضا و عشق و سحر
 ایامی ل تو آنجانی که نوشت با وصل او
 بهر سوی چو تو زاری هزاران اراد او
 زهی فرقی از آن زنی که پیشش سجده میکنم
 شب تار یک تو امیل ز منی روز را هرگز
 که نجات من چنان خست بیاری غار او

چو سامن ز مهر اوردی در ز آتش الدین
 برو فلج حق حادین و ن غار شمس الدین
 و طرفی حبه لاسرانی انوار شمس الدین
 ولیکن رخش کم کن تو از آرز شمس الدین
 میندازد ز سرخوت قوی نیر شمس الدین
 که آن روزی که میگذرم به نجای شمس الدین
 مگر از نوره و از شراق آن خورشید الدین
 مگر از نبت اقبال جان بیدار شمس الدین

که راستما که در آن تعافریا آن آرند
 ز جسم در و صا بگذر حجاب عشق بر هم در
 قلابی با می در و آرد بنا گوش ضمیر من
 بصرد دیده بفرزاید اگر در دیده ره یابد
 بلطف خویش یک چندی مهارا شتر محش
 خوابت من دنیا را نباشد هیچ اصلا
 عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
 بنوده پیش ازین بخش نباشد بعد ازین

بذات حق که زان ارو چهاره عسقلانی
 در صد منزل از انسوتر به من باز شمس الدین
 از ان الفاظ وحی آسایشی شکر شمس الدین
 بجای تو تیا و کل ناگه خار شمس الدین
 و گره خود که یار و آنگه باشی شمس الدین
 مگر از طفت بی پالای از پنجه آتش الدین
 شوم است همگیویم که من خار شمس الدین
 دلوح سر و تهمت زان شمس الدین

۱۱۱

برود خود بر در امکان که مانندش برودن در
 سمعت القوم کل الیوم اعلام هم و هفتاد
 فردی خطا قراری برقی العت آوری
 ایات بریز سلطان علی نادیک تسلیم
 توقع دارم از لطف تو ای یازگوشین
 بدین حیل بگنجانی در آن خانه ریائی را
 وگه حال درود قاضی ساعش آرزو آید
 کفن را اندر اندازه تو ال انذار است
 نمرود آن بکار آید که زنده میشود در تو
 مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل گو
 چرا تو من عشق دل بسای دنیا بس
 سحر گایان دعا کردم که جانم خاک پای
 یکی جامی پیش آوردن از ناگفته منی
 چو از صافش چشم من در داد یکدیگر
 چه باشد چاره عاشق بخیر دیوانگی کردن
 چو شیران پای بیرون ز اول منی آخر
 اگر انیون کند متسی کند عشاق رهستی
 گدای جوی شیرینست و بی کوهت دریا
 توئی پیاندا اسرار چشم و گوش را بریند
 چراغ عالم افزیزی نمی تاب چشمن رو
 گر گم شد سر رشته چو شد آن حال بگذشته
 ولا در بوبه آتش در آمر دانه عشین پیش
 اگر دل را ازیر غوغایاری اندرین دور
 چو پیغ بگفت بصوم جنبه پس بگیر آرزو
 چو مردان گرشوی طایف بجز عشق شمس

از اوصاف بیع خویش خود شمس الدین
 علی تفصیل جدا علی الاخبار شمس الدین
 در کج آن قد استغنی من لا تو شمس الدین
 هر که در کج آن قد استغنی من لا تو شمس الدین
 درون در سه حجره به پهلوی شمال الدین
 که نامم را بگردانی نمی نامم فلان الدین
 ربایع ب بنو ام ساعی آتش شیرین
 از آن پس مردکان یکیک بر آن بندم در
 و باقی تن نجاری و آن که پیدا میشود ازین
 از آن شای بیاید جان جهان از قد بیایم
 شنیدم نعره آمین جان روحای من
 بگفتانی گوستان برای تقصای من
 چه باشد از عشوقان بخیر بیگانی کردن
 که آید ناکشیران زرد به شانگی کردن
 کند افهام جستی کجاست و انگی کردن
 کجا فرزین ش بودن کجا فرزانگی کردن
 نداند کاسه سوراخ خود بیگانگی کردن
 که پوشیده نماید در اجالت سرزون
 که از تاثیر این آتش چنان آینه شد من
 چه خواهی کرد این دل را یا نشین بگو بان
 به پیش نفس تر انداز ز نهاده این سپر فلکن
 خاک آنم که فداش فرشتا اندرین سجده
 چو ابراهیم در آذر در آهم بچو نقد زور
 اگر در حلقه مروان نمی آئی ز نامردان
 سپر باد درین خشکی چو در دریا سی انگی

شدند حاکم بکلیت ازان چو شمس الدین
 و احیا الروح جهان الدین و در شمس الدین
 علیه الغیب موصول الدین و شمس الدین
 و بلخ صبوتی و اهل بلاد خدای شمس الدین
 و یا خود داعی سلطان عابدان کنتم آمین
 که از جانشان خبر باشد که آنست شمس الدین
 سر از ترته برودن آرد بگوید باکند تحسین
 که صورتها می عشق تو در روز زنده شد می بین
 ازان فشره که تو نه بر آبی نه با این
 غمش کریم نشاید در این عالم بر کبر کبرین
 شود در خصم جان من کند هجران منزلی من
 چگونه بوی برد این جان هست و نغز من
 یکی رطلی که شد بوشین درین رهنمای من
 یکی دردی که گرانج ارکی کامل شد صفای من
 ز پروانه بیاموزید این دیوانگی کردن
 چگونه باز از این کجا پروانگی کردن
 میان کوه با آتش چو زده جانگزا کردن
 اگر باشد شب تابان کجا در دیوانگی کردن
 شود عشاق را روشن ازان فرزانگی کردن
 عجب این عیب چشمت یا از نور باروزن
 درین قندیل ال ریز ز میوه خندان من
 بروید از رخ آتش سمن بر این گل بسوزن
 چو حلقه بر در مردان بدون میباشن درین
 چو با روی در دست روید بیع تیرا و جوشن
 بگفت آری در حقی شوی غایب ز کفر من

بجز شمس سالم

بجز شمس سالم

بجز شمس سالم

بجز شمس سالم

بجز شمس سالم

چرا که شد سلطان مسلمانان را میدین
 معلم خاندان پیشش چه رسم آورد در عالم
 هر اندیشه که بر جوشد روان گردوی سپید
 بر روی همه دامن نقش ایل و مجنون
 چه دانستم که این سودا مرز دنیا کند مجنون
 چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر بادید
 غنایم هم بجا زد و سفر روان آب یار
 چون تبید بیامدند دامن باغی دریا
 هزاران دید و دانش را یک جمع کردند
 هزاران عقل و اندیشه شود چون دریا
 بیاید شاه شمس الدین تیز نکو آیین
 چه مانی تو فریادانی که هستش حبیب
 هزاران مجلس است آنسوی آن مجلس از آنسو تر
 بسی سیرج ربانی که تسبیحش اما حق شد
 تو معذوری من حیرت که آنجا میشد
 که که لطف شمس الدین تیز نیت بر باد
 چه آمد روی هر ویم که شام کج باشم من
 چه باشد سنگ قیمتی چون شیر اندر جوی
 یکی قطره منی بی منی انداز کردت حق
 منی حق شود پیدا منی ما فنا کرد
 قبا ای طلسم منی که بر من کفر سوز آمد
 چنین خلعت پیش بر که نامش کرده
 حرام است ای مسلمانان این جان بروان رفتن
 بدون نیت یا اتم هزاران بار دیدتم
 ز شمع آموزای او میان که به خندین

سی صنعت نمی باید بر نشان فریدین
 که طبع اوست و دوران ایلمان را فریدین
 ننگ راهوس چه بود ننگدان را فریدین
 ولی چشمش نمیزاهد گران جان فریدین

نمی آید در بیخ او را چه دریا گوهر نشانی
 بر آمد عالم از صیقل چه چیز خاندان شگفتی
 چه گوناگون میداند شگفتی که در آن مقام
 ولم درید زانند و شگفتی گشت چون شگفتی

بهرج مثنوی سالم

چو کشتی ام در آغاز در میان قلم زبون
 چنان دریای بی پایان بی آب چون
 چه دانم من گر چون که چون غرقش بین
 چه میگویی چه میدانم ازین سیلاب گون
 چه آید شاه در پیشه تا بد نور از گون

ز در موجی بران کشتی که نخت تخته بشکافت
 شکافتن خون موی ننگ بجز ساریا
 چه کز غمهای بیارست لیکن من نمیگویم
 که باشد خیال او رفیق مشغال او
 ز بی دریایی پر گوهری استکار پاختر

بهرج مثنوی سالم

خوابات قدیم است آن تو نو آمده اکنون
 که این چون ترست اندر میان عالم چون
 بسوزد پرده بال او اگر یک پرزند این جن
 جنید و شیخ بطامی تعیین شیلی ذوالنون

بناشد مرغ خودین باغ بخیردان پرواز
 بهین پادشاهان ان بشیه ز جان لرون
 دزیرد حاجب محمود ابانی را شده بنده
 ازیر راه توان برد سوی آفتابان

بهرج مثنوی سالم

چو زاید آفتابان کجا ماندت آستن
 که از رنگی برودن ناید نگرده گوهر روشن
 چه سیاهی بدی ز من شدتی شاه سپهر
 بسوزد خرم منی چه ماه حق کند خرم
 گر این طلسم می خواهی طلسمش را کین
 شاعرش صورت نیز تو باش میرت هن

که باشد خار گریان خود که چون سوره بار آمد
 چه باشد شیر نو زاده ز یک گز بون باشد
 منی دیگر می ارد که آن سبزه است و این قطره
 که ختم هر جان که پوشیدت تشریفی
 اگر پوشیدم این طلسم سخن پوشیده گویم پس
 خمش کون که شمس الدین گوید چون نیک

بهرج مثنوی سالم

ازین پس ای طبی باشد برای از موی رفتن
 ز چشم آموزای ز یک رنگ گون رفتن

مرورین جان مجنون خون گری ز بحر انجن
 اگر باشد ترا روزی استادان جاده وزی

ولیکن تو نه ادای بدین آنرا فریدین
 که بشنیدند که خواهد طبعان را فریدین
 چه زحمت دارد آن آتش پندار فریدین
 که عقل از چه طبع دارد نهانی از فریدین
 دلها و زنی سازد و چشم را کند چون
 که هر تخته فروریزد ز گرد شمای گوناگون
 کشد ز قمر ناگال پست قهر چون قارون
 که خورم از دمان بندگی آنستی کنی افزون
 که شد عقلم عقل و شد منم چه چون عربون
 ز بی گذار پر عب که هر دم میشود افزون
 شود طغنی ما شیرین شود روی گلگون
 نشد لیلی آن مجنون بهر سیلی صد مجنون
 از آن خاک ریوی تو نیایی جنکه بوی خون
 که آنجا که قدم دارد بود سطر می مردان
 که کمان آفتاب خود به آید سوی این جان
 او گری این غزل نخوان به خود میم این جان
 بگیر رنگ بوی خوش نگر و خوی خندین
 چه شیر شیر آتش شد او شیر شیر افکن
 قراضه است این منی تو آن منی است چون
 که آرزای گریه است منی تیز زونی ذهن
 اگر خود صد بان نام گویم حوت چون کون
 که لفظش ز نشان آمد ز فضل خالق زودین
 می چون غموان مشتم بیانک عنوان رفتن
 چه دوستی را فرود بردی عجب است خون رفتن
 چون مرغ جان جوان با نام نیکوای رفتن

بیا ایجان که قوتش چش چش پشته بار کوش
 چه طاس سنگون باشد رود آنچه درو باشد
 توی شیر اندرین که حد کج جان تو رو به
 زده شهاب بشویم دل خود خود را کتم غافل
 کسی که مژم ز ملبی دم مباح آوا غوصی
 خرم آن میر که در دل چراغ افروز جان
 زهی دریا می پر گوهر زهی افلاک پر اختر
 چه میگویم من دلبر نظیر تو دوست ابر
 شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
 حلاوت های آن منضصل تر از صبر بر باد
 منم از عشق افروزان آتش سوزان
 غلام زنگی شب تو کردی ساقی خلعت
 بر صاحب دلان کندم که به خزند و بالذت
 خیالت ما نشانیها ز تو گوهر شانیها
 دو غماز دگر در ام کی عشق و دگر مستی
 ز چشم لعل میتری چه گوید تر سخت
 کرا کان من بلز دیدم زده و در کی بیچیم
 چه نیمیم خیر بودی که عشق آتش تو دوزخ
 اگر خوابی که پشی شو لیعلز داک تر طلا
 لباس حلا ادرکن ز غزل نپس که آید
 چه باشد روحی در تازی گوش اندر گنجین
 بهاری باش تا جویان برستان تو آفریند
 که پرگنده شوی از فکر چون گفت میتری
 تنیز میکنی با اکر زین پس چنین باشم
 صدمه اهل شده جاذب چه چنین شوی کتاب

که تا صبرت بیا نمودت بخت بی متون رفتن
 ولی سودا لید اندر طاس سنگون رفتن
 بود بر شیرین عاری ازین چاشنی رفتن
 که سویی دلبر مقبل نشاید و فنون رفتن
 کسی که کم زندی که بهد او را فرود رفتن

لشون میس میم کرد از درد عاشق کم
 اگر باکی و دنیا پاکی بود از خانه خاکی
 چون بازی میکشی بازی بیای تا چنین کش
 شنا سجان مجنون که این سعادت و شر جان
 را که کن تا گوید او خوشی گیر و توبه جو

منج شمس سالم

زهی صحرا می پر جوهر زهی بتان پرسون
 چه تشبیهت کنم دیگر چه دام من چه ابرمن
 زهی تدبیر میثاری زهی پیکار و جان کن
 که دیدم غیر او تا من بهانم اندران سکن
 ز غیر عشق بیگانه مثال آب بارخون
 غلام روز و روی ابدی گیر و دارن
 بهر بهایان چون که که بی مغز و درمن
 که ز خندان شه گریان زو گو یا بود کن
 حرفیان اینی گویم کی از دیگری آسن
 ز سره نور دیده شد چو شاد ساید در بان
 ز ترس باز دران من چه دامم درین کن
 بجه چون شعله آرزو آتش بر آون درین کن
 در جنت تو نماند مثال چشمه سوزن
 مگر این نپس ابریشم شود از کسیرین جزین
 دل می نشنود گوشت بجز جلد و بوت زن
 که بریزند زان جو بان ز بار و باره من
 کن ز فکر دل خود را ازین گفتم ز بان کس
 راستین چه بر بندگی تضار انگاری کون
 ز جوان نیست منین ما بخیر زید جان کن

ز تو اجام راحت می از تو ارواح راهی
 بگو این چشم حیران او دیدی در طبلان
 مراباری عنایاتش عطایات مرا عشق
 بغیر آن جلالت عرکه او دیگر نشد هرگز
 بسوزان هر چه من ارم بغیر از دل که اندر
 پس آنکه این دلا لارا قریب و زن کوی
 درخت سیر صاحب دل میان مانع تو خندان
 خیالت میزد در دل چه عینی جان شوی
 ز تو ای دیده نیم هزاران خلعت می نیم
 همه خون از وجود آید بر دم لرز و کم می کن
 بسوی که پنهان میان چون درون
 چو خنجر میکشی اینجا تو کردن پیش خنجر
 بود کان غزل در سوزن گنج کسیریت
 چو ابریشم شود نپس بتاب نور روحی او
 گران گوش و انگه تا گویش از کس نپس
 اگر خوابی که هر صیوت شود گویا در شاعر
 تضایف کند گوید که مردان همدا کردند
 نکاحی میکند با دل بهر دم صورت معنی
 گران شوی گران چشمی جوان جانی پذیر آمد

لطیفه در دل نبود بد اند و نسون رفتن
 گمانی نیست در عالم تو ای بنده چون رفتن
 که بس بد اختر می باشد بر سر چرخ درون رفتن
 بیا بد بر این افش ز دانش در جنون رفتن
 که آن لدار خود و اندلسوی تا چون رفتن
 زهی چشم چراغ دل زهی چشم تو روشن
 ایای پر کرده گوهر با جان خاک را در من
 چه خوابی و خفاکان چه کردی که در این
 شاعرات ملاقاتش کی طوقت برگرد
 همه در مانده عاجز خامس مدام مرود
 بهر عت می سازی کرد و فر خود گلشن
 که تا چون شان که گریه اندر خرم من
 درخت خشک یعنی چه باشد همه گلشن
 چنانکه روحی ترانی بموسی جانب امین
 ولیکن خاطر عاشق بداندیش آبر و بن
 همه ترس از بدنی آید شکسته شود بهین
 کشا که شعله داش زهر گوشه سپردن
 که تا زنی نگینی تو درون چشمه سوزن
 ای شوی از پندرتن که ساری حیل که اکر
 ترا گوید بر لیس کنون بدین پیام حسن
 چنانکه گفت استغشوار چه سر بر این
 خوش کن ای این منق بنظر و شر لا تر کن
 شکسته عهد باشان با میکوش ما اکر کن
 نماید که چه جمع آید صد عین استون
 که میگوید ترا هر یک الا این طبع از من

کلیات شمس تبریز